دیوان صنائع بلیغ دکن و افصح خلاق معنی زمان

کلام معجز نظام حضرت میر عاشق حسین خان صاحب موسوی

مرحوم برادر زادہ میر عالم مغفور

سابق
وزیر
دکن



۱۳۱۶ھ

دیوانِ موسوی

۱۸۹۸ع

حسب الحکم عالیجناب نواب سید رضی خان صاحب بہادر خلف حضرت موسوی مرحوم

مطبع ظفر پریس حیدرآباد دکن بازار کسارہٹہ میں چھپا

... خلائق زمین و زمن

کلام معجز نظام حضرت عالی میر عاشق حسین صاحب رضا موسوی مرحوم برادر زادہ میر عالم مغفور



حسب الحکم عالیجناب نواب سید رضی رضا خان صاحب بہادر خلف حضرت موسوی مرحوم

... واقع ... حیدرآباد دکن

بنمود متاع رنگ در بار / ای از تو بهار ارغوان کار

ای از تو دل نیازمندان / پر نور چو روی مهر خندان

ای از کرم تو در نظاره / دانای فلک پر از ستاره

در ذکر تو چرخ بیکناره / دارنده سبحه ستاره

ای از تو فلک بدیده هوش / برخوان زمین لبیان سرپوش

ای بر احدیت زبان تر / در بطن صدف جنین گوهر

بر هستی تو دهد گواهی / ای سعد فلک بکام ماهی

ای صنع تو از پی ثمرها / بشگافته دانه بر شجرها

ای از تو سپهر آبنوسی / سرخ و سیه و کبود و طوسی

تشریف کمال را ز عالم / دادی تو بآدمی و آدم

ای غیر تو آفریده تو / خرگاه فلک تنیده تو

غیر تو که بر سر نگاران / بر شیشه اشم باده خواران

گسترده بود ز قاف تا قاف / خوان کرمت ز فرط الطاف

ماه و ماهی باوج و پستی / از یاد تو میکنند مستی

خورشید بآن سپهر تازی / بیهوده پی تو جان گدازی

بذلت دهد از حصول باران / بر مزرعه امیدواران

خورشید که تر بود ایاغش / خشک ست براه تو دماغش





بسم الله الرحمن الرحیم



حمد باری تعالی

ای نام تو زیور زبانها	افروختهٔ تو شمع جانها
ای چشم ستاره روشن از تو	وی صفحهٔ خاک گلشن از تو
آن پنجهٔ صنعت تو بنمود	از کتم عدم وجود و موجود
ای در طلبت ذره نوردان	بر مرکز خود سپهر گردان
ای مهر تو جای کوکب تیر	گه ذروه و گه حضیض تدویر
ای از تو پدیدهای بینا	جسم گرهی سپهر مینا
ای توبه ده گناهکاران	وی عفو نمای شرمساران

آنی تو که اطلاق کند جوهر اول ‌ ‌ ‌ با حکم قضا لا و به حکم تو نعم را

دوران ز کجا داشت دهد گوش وصاتی ‌ ‌ ‌ گر شرح دهی مسئله جذر اصم را

ای موسی عمران ز هیبت افروخته شمعی ‌ ‌ ‌ وی عیسی مریم ز تو آموخته دم را

بی رتبه کند کلک تو انشای عطارد ‌ ‌ ‌ بی پرده کند شوق تو عورات ارم را

طبعت کشد از بحر عدم در معانی ‌ ‌ ‌ لطفت برد از چرخ کهن ضعف هرم را

بی حکم تو سلطان کواکب نگذارد ‌ ‌ ‌ بر نقطه غاله و خرچنگ قدم را

گر ساقی گردون نه بیاد تو دهد می ‌ ‌ ‌ نوشد ز کف دست فنا جام عدم را

در ضمن وجود تو بود اعیان موالید ‌ ‌ ‌ چون مقصد اصلی است حدوث تو قدم را

تو ناظم عهدی و بجود تو دهد نظم ‌ ‌ ‌ انظام فلک روزی اصحاب بهم را

رضوان لب خود پاک کند از نم تسنیم ‌ ‌ ‌ محتاج شود چون بجناب تو قسم را

تکبیر زند خسرو سیاره بر افلاک ‌ ‌ ‌ چون راست کنی کوکبه جاه و حشم را

در لحظه نماید به رشته فنا منقلب الکیفیه ‌ ‌ ‌ مشابه الطاف تو انواع الم را

منقوش نه بر جبهه اعظم تو هیچ ‌ ‌ ‌ چون نیک نمودیم لفظ خط تقسیم را

بر لوح دل ار ثبت نمودند ز هر شی ‌ ‌ ‌ زان پیش که موجود نماید قلم را

همچون حروف مکتوب شدی بی شرف قدر ‌ ‌ ‌ گر نقش نه زندی نه بنام تو درم را

تا خرم تو چو پاک شده از مهر ضعیفان ‌ ‌ ‌ مسکن نه بود غیر فنا گرگ ستم را

تسکین بدهد حاذق تدبیر درین عهد ‌ ‌ ‌ با شربه لطف تو اصناف سقم را

مانع نبود کسی برایت / آید به فنای هر که زایت
روشن بود از تو ماه جاوید / هنگام مقابلات خورشید
انداز تو کرده چرخ گردان / دنیا ر نجوم را به همیان
نتوان ز تو کند بکان زر خام / مانند جنین درون ارحام
ای هستی نکهت گل از تو / وی مستی راوق مل از تو
گنجینهٔ تو ز صرف تو کم / گردد نه چو گنج گل عالم
پیشت ازل ای قدیم بالذات / در گوش ابد کند حکایات
جز قدرت تو که می تواند / گردون فلک به پیش راند
صنع تو کشد ز سنگ خارا / آنی تو که لعل افسر آرا
از حکم تو صبح می زند چاک / در چادر شب به بام افلاک
هم نقش نجوم را تو کردی / هم سقف سمای لاجوردی
عزم تو اگر شود به کاری / محتاج کمان نه به یاری
لطف تو فزود حسن تازه / بر عارض گل ز رنگ غازه
شیرازهٔ گل ز تست دربند / از فیض تو غنچه در شکرخند

بر یاد تو چشمه که گاه دود
مادر د سجات ما تراود

ای دست تو مفتاح صنادیق کرم را / ای روشنی تو مصباح قنادیل حرم را

گر سر بکشد شعلهٔ شیر آن مزاجم | افسرده کند آتش زردشت عجم را
افتد نظر سهو من از جانب احجار | زیبد دل لب آئینه به آهن حکم را
تا در کف این چتر سپه کجبر سلاطین | تمکین ده هر کوس و علم جاده و حشم را

همکوس ترا رعد بهاری بدجهان
هم پرسه زند کاهکشان پایهٔ علم را

زبسکه فیض فزون گشت باغ دنیا را | گذاشت صورت گل جا جسم هیولا را
نشسته صورت جالی بمحمل هر شاخ | که رو نماید از صدر قلب لیلی را
هجوم سبزه چنان است بر بساط زمین | که خضرتی بود آسمان خضری را
بصحن گنبد چارم تراز دیاد نسیم | چو ادهم نگاه عطاس عیسی را
هزاران سحر خیز در جمال و صفا | چمن نموده نماید متاع عقبسی را
زجوشش لاله همه انفعالت صحن باغ | سواد کعبهٔ دین گشت عیاذ الضحی را
بجای دایه اختر شناس چرخ بروج | زشاخ گل نگه داد ارتفاع شعری را
چمن بلحظه نماید ز طبع معجزه راستی | هزار مرتبه بیضای دست موسی را
ق
نسیم گردش بیش کلفروشش بجای | بسهو تا کرده حسن روی سلمی را
که باغ دهر نزاید دگر بدوره خویش | نظیر صورت آن شخص روح معنی را
شنید نقش نباتی دگفت ای بی فهم | ز آتش هوا نکنی فرق من و سلوی را
نوای نغمهٔ مرغان بارید آهنگ | نموده کمل به ازان طیور طوبی را

ترسیم شده پیکر خصمت ز شعر این — تا ثبت کند دشنه تیز تو رستم را

نبود عجب از شعر تو هر عام سماوی — گر اخذ کند صورت نوعی غشم را

آن شعله بود لفظ غنا بیت که کند دور — چون عنصر رابع ثم پیمانه یکم را

سلوب کند نغمه تو از طبع عجب بسکه — محبوس کند منع تو در پرده نغم را

صهر تو کشد گوهر خوش رنگ زنا را — تیغ تو کند بهر زره چه به تقسیم را

در شش درست پیرفته صهر تو کبر اهم — یک لحظه کشد دست تو گر تیغ دودم را

از دایره دو قطره بیاید بدل ها — به منطقه چرخ گذاری چه علم را

دست تو سحابیست که بر مزرع افلاس — بارد عوض ما و سجاین دام و درم را

آتش زند کنی تفرقه دست به شعله — از ناله نفی همه شیر اجم را

بدخواه تو چند ز بر طالع تو شد دستیر — زان گونه بجوع البقر افکنده شکم را

از بسکه بود او کجی رفته ز هر شی — شاید که فلک راست نماید قد خم را

سبه روح کند لفظ تو الفاظ ریاحین — بی رنگ کند طبع تو از یار ارم را

تحلیل زهیبت بکند رزم تو اجسام — تبدیل به راحت بکند بزم تو غم را

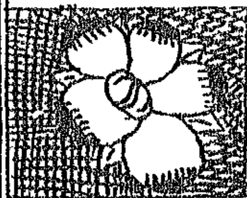
تو شاه نشان بودی و تقدیر که کرد — در عالم جان خلعت کاوس مجسم را

شاها منم آن شاعر خوش فکر که کلکم — از مدحت تو طعنه زند گوهر یم را

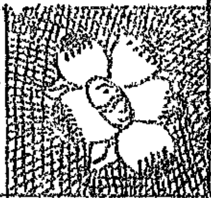
گر چشم به بیمن بد قند به برخ ظلمم — در دل شکند رونق بازار صنم را

تحقیق معانی کنم آنجا که ز الفاظ — از دست دهد صاحب قاموس قلم را

برای تشفیت دهر نفس جو هر کل ... بهر صباح بخفد با تو امر شوری را
کند مخالف راسته ترا به جبین عطاس ... زمانه سبز بخونش چو برگ حسنی را
شود چو اسم تو موصوف وصف لفظ کریم ... نهند خوشه انجم نقیط می را
شود جمع به بزم تو خالق بی مثل ... حدوث شکل دگر و وجود آری را
به قحط مطبخیان تو زاد زیاد نعم ... به هفت می نه ستانند من و سلوی را
ز دست قابض خود می کند حصول نجات ... دهی دوباره تو جانی که جسم موتی را
شود خلاف توالی سیر چرخ بروج ... تو منقلب به تمالی گرا مراجری را
ببارگاه تو وقتی که طبع ماح سراست ... حلی لفظ دهد شاهدان معنی را
برای آنکه گذارد به دوش غاشیه اش ... زمانه زنده نماید جریر و اعشی را
ق
اگرچه طائفه چون خزان بهمن و دی ... بگلستان وطن کرده اند ماوی را
نهاده بر خط تقدیر لوح جبه خویش ... ز فرط کبر چه دیهیم تاج مدری را
مگر خبر آنکه دارد دی بهشت قوت تو ... برون کند ز حرم هبجولات و عزی را
توانی که چشم نظر باز زهره در تدویر ... به هیچ فعل ندید از تو ترک اولی را
دهان خصم ترا الذی لعنیم جهان ... چنانکه عشوه معشوق جان خنثی را
همیشه تا که نمایند دفع و جذب بطبع ... نفوس ناطقه ناس خزان و بشری را



مدار کوکب عمر تو باد دایره
که سر گردش نکند آسمان کبری را



زنجبران رواج که صبح تا شام اند / ستاده مستعد چه دلیل و دعوی را

هنوز بر تو نشد منکشف که قالب باغ / دمیده گشت ز روح هزار سلمی را

درون بطن شود مستحیل نافه چنین / اگر فتد بگلستان گذار جبلی را

چمن گرفته سطرلاب گل پی تعیین / چه سمت کعبهٔ دین تخت رشک کسری را

سپهر کوکب اقبال و بذل آصف عهد / که سهو کرد دمش معجزات عیسی را

قضا برای حیاض و عیون بخشش تو / بچرخ جوی مجری بکند مجری را

نموده باختن دهر کلک معجزه زاش / همان که سعی کو زنان ندشت افعی را

شهنشهی که نماید همین به روز جلوس / خودش به نیزه پیش سما دنیا را

ز فرط شوق نماید طبیعتم اصرار / که بار یابد گنید مطلع مثنی را

بمدح حاضر او مطلعی کنم منظوم / که روح تازه ببخشد چه پیر و عشی را

اگر ز رای تو گیرد دهی تجلی را / فروغ شمس کند شمس گل مجری را

بر تبه یک بود آسمیر خاک پات [illegible] / [illegible] بود [illegible] کاس دائمی را

بدل لب شب [illegible] شود در حدیقهٔ خلقت / اگر [illegible] برگ [illegible] کسی را

سموم قهر تو با آن همه حباست او / [illegible] کاب داد [illegible] را

محل بود دو یکی ذاتی و دگر عرضی / محل ذات تو ای فیض حق تعالی را

بچرخ مسند [illegible] ثوابت و سیار / ز خامهٔ تو کشد انتظار قدسی را

تا حشر به تیز سی نگراید دم تیغش — گو خصم تو ز الماس کند سنگ فسان را

از بسکه بود نا سیه در دهر مساوی — برداشت ز هم تفرقه پیر و جوان را

بنگر که پی حرب خزان ابر بهار است — از قوس قزح بر کتف خویش کمان را

شاهی که کند لمعهٔ انوار جبینش — کم نور تر از شمع سها مهر جهان را

دارای فریدون فر آصف بلقب آنکه — بر چرخ زند تحسین بر دو حکم قمران را

خواهم که بتابید قلم مرتبهٔ تو — از مدح حضورش بدهم کام و زبان را

باز از سر تو فصل بهار است جهان را
چون گل شگفد دل چه زمین را چه زمان را

شاید که نمایند طبیبان زمانت — از لطف عمیم تو علاج خفقان را

گر عرضه دهد جا به وچشم آتش رشکش — سوزد به تف خاک سلاطین کیان را

یا مسرع عزمت سمند تو طی به نماید — شرطین به یک گام و بدیگر دبران را

بی مخمصه سعی به شوید کف جودت — رنگ برص از سیم و زرد هم یرقان را

از چشم تو بیمار بود نرگس فتان — خون در جگر از لعل تو یاقوت لبان را

مهمان نوال تو بود چرخ که هر صبح — از مطبخ جود تو برد گرده نان را

گر بند به بندد بجهان بانی حفظت — تا سور نیابند حوادث حدمان را

در صیدگه معدلت آرای تو آهو — خارد به سم نرم تن شیر ژیان را

جائیکه شود طبع تو حامی ضعیفان — با مور تقابل نبود پیل دمان را

ای روی تو چون مهر درخشنده جهان را
وی کوی تو چون کعبه سر افگنده زمان را

آنی تو که اندر کف اعجاز نمایت
بر بنده تراز تیغ کند خامه زبان را

خالی نتوان یافت به ترکیب عناصر
زاوازهٔ جود و کرمت هیچ مکان را

نبود عجب از سعی کمالات تو هرگز
گر فرق کنی از هم نطق و حیوان را

در عهد امان محمد تو طیران عنادل
باز از همه تبدیل نمودند فغان را

سیمرغ جواهر پر گردون نه فزاید
در حیز شب جذب سپه خار سرطان را

بر داشت بگو پال توان رستم اردی
از ملک چمن غارت ترکان خزان را

جا ساخته قمری بسر شاخ صنوبر
تا خطبهٔ توصیف کند سرو روان را

از سینهٔ بی کینه برون داد درین فصل
دانای زمین عقدهٔ هر راز نهفان را

صیقل زند از عکس چمن باد بهاری
تا دور کند تیرگی طبع دخان را

کاهید شب تیره بجسد یکه نسازند
از دودهٔ او خال رخ لاله رخان را

خوشبو شده چون نافهٔ چین صحن چمن زار
تا بوسه زند دامن خاقان جهان را

سوزد کف خوشرنگ شهر ریز چناری
در آتش حسرت جگر برق طپان را

هر سبزهٔ نورسته چمن راست زبانی
تا طعنه زند نزهت بستان جهان را

آن شاه جوان بخت که از هیبت عدلش
خورشید نیارد نگرد گرم رخان را

آوازهٔ قهر تو بحدیست که مهتاب
از تار شعاعی نکند بخیه کتان را

از بهر تماشای چمن نرگس بهاش
وا کرده بهر سوی دو چشم نگران را

در محفلی که باده به یادت کنند نوش / آب حیات حل شود و ساغر آفتاب

جایی که باد صبح نقاب تو برکشد / از چنبر افق نکند سر بر آفتاب

زینت فزای عارض گردون نمی‌شدی / آیینه‌وار طلعت رویت گر آفتاب

آنی که بی حجاب نمایی اگر عذار / گردد ز غصه صورت نیلوفر آفتاب

این خال نیست مرکز دلهای عاشقان / یا نقطه‌ایست از شب یلدا در آفتاب

یا عکس قبهٔ سپهر یار دین / زین رو گوشه رنگ خویش نماید در آفتاب

آن ناصر زمانه که از سیم رمح او / افکنده ماه نو سپر و خنجر آفتاب

وقت غزا طلب چو نماید سلاح خویش / تیغ آورد بکف مه نو مغفر آفتاب

کلکم بپا رشاه جهان داد مطلعی / گوئی فتاد از دهنش اثر در آفتاب

ای بوستان علم ترا عرعر آفتاب / دارد خیال تنگ فکر تو جای بر آفتاب

تیغ تو شعله‌ایست که بارد شرار قهر / طبع تو وجه‌ایست که آرد بر آفتاب

در طبع تو چو مست شود چشم مشتری / در محفل تو شمع نهد بر سر آفتاب

سهم عدو شکار ترا جیبه کهکشان / تیغ جهان گشای ترا جوهر آفتاب

ای بر زبان معجزه شان تو وقت فخر / نشئی ستاره میشود و مصدر آفتاب

مهر تو آفتاب کند پیش کسر سها / قهر تو چون سها بکند لاغر آفتاب

رخش صبا مثال ترا نعل ماه نو / بازیچهٔ طلال ترا شپر آفتاب

تا شیشهٔ قهر تو نداد او به گیتی — بر از فتن تخته بند و روی دوکان را

روزی که پی کاس سر دشمن پیغر — جا به کتف خویش دهی گرز گران را　　ق

دل تنگ شود خصم تو قسمی که نیابد — جز وسعت صحرای عدم جای امان را

یک عمر فتد دور ز گلگون تو هر چند — از باد سبک بگسلد دست عنان را

گر فارس میدان زمان شمس جهان گرد — تازد به گرد نیاید کردن دوران را

تا عقدهٔ گل وا شود از باد سحر خیز — تا خصم تو بیند دگره هون و هوان را

تا قوت احیا بود اندر حق عشاق — چون معجز عیسی لب یاقوت لبان را

تا هیچ گل احقر نبود نسبت جز وش — حاجت به بیان تا نبود هیچ عیان را

تشبیه دهد تا به سخن شاعر خوش فکر — با نرگس بیمار چمن چشم بتان را

در درج مینای فلک صورت هیمان — تا از پی بذل تو بود کاهکشان را

از چشمهٔ جان باد نکوخواه تو سیراب
بدخواه تو مهمان طلب عامل جان را

ای آفتاب حسن ترا سپر آفتاب — خندد ز طعنهٔ ذره کویت بر آفتاب

تو مصر بی نقاب سماء سعادتی — سوزد سپند بزم تو چون مجمر آفتاب

آنکه نطاق حسن ترا ماه نو بدام — دایم قبای تنگ ترا در بر آفتاب

ای قدای سرو تو بخرام در چمن — تا سعد چرخ گل شود و مجمر آفتاب

بودی برای عارض تو قابل المثل — عارض شدی نه زینج کسوف ابر آفتاب

ای شی بمقا که زروی تو بود — نیست جز چشمهٔ خورشید درخشنده جواب

هر خبر محتمل صدق به کذب است ولی — جز وصل تو لا یحتمل صدق صواب

خالی از تالی خود هیچ مقدم نبود — تالی شرطیه عشق تو دایم نایاب

غم و رنج تو بود لازم ذات انسان — صورت خاصه شامله رسم کتاب

گر بیان کرده شود کیست افرادی — سور محصورهٔ عشاق تو لا احد و حساب

اندرین دور نظر تا که بزلف تو فتاد — رفته بطلان تسلسل حکما راز کتاب

طلب وصل تو چون فصل پی نوع بشر — فارق جمله مشارک چه زشیخ و چه زشاب

باده خواران تو حی اند ضرورست حیات — جهت کیفیت نسبت با دوام خراب

نیست تعریف تو ممکن که نباشد چیزی — که جلی تر بود از ذات تو ای مهر نقاب

منتفی شد به جهان وقتیه کل قمر — زانکه روی تو بری آمده از نقص حجاب

صادق آید به کثیر ارچه که مفهوم حسین — لیک جز حسن دل آویز تو فردش نایاب

در زمان فتن افزای تو هر ذاتی را — جز غم و درد تو در کلی عرضی است حساب

خوبی طالع بدبین که نه شد غیر از سلب — نسبت لطف ترا در حق ما که ایجاب

چون نه شد عشق تو ام منتج چیزی پس ازین — در زنم چنگ بدامان شهنشه بشتاب

آنکه در جنب مثالش خط لوح تقدیر — کم بقاتر بود از نقش بهر صفحهٔ آب

همدم عیسی دباصاحب توریت سمی — کاظم الغیظ و لقب نیز همین از القاب

واله طلعت رایش چه صباح چه مسا — جان ده شربت جودش چه بحار و چه سراب

گر پرتوی ز رای تو افتد بروی بحر — بطن صدف دهد عوض گوهر آفتاب

گر نیم شب بنام تو خوانند خطبه — طالع شود ز پشت سر منبر آفتاب

بارد سحاب نطق تو از لعل دُرِّ تر — ریزد زبان سحر تو از عنبر آفتاب

در بزم جان فروز تو از فرط اشتیاق — دف را بکف گرفته چو خنیاگر آفتاب

هر صبح گه مسخر گیتی شود همی — عکسی مگر فتاده ز تیغت بر آفتاب

نوری اگر ز قلب تو تابد بکشوری — جائی لبن به طفل دهد مادر آفتاب

جائی رسیده کار که گردد پی عجوز — تا کاخ عدل پرور تو رهبر آفتاب

حیدر مثال لب چو کشائی پی دعا — آید ز عزب بر فلک اخضر آفتاب

از هیبت رماح تو هر صبح خسروا — بهرام را کند به تهِ چادر آفتاب

ق

بر بید و جوی اب فتد گر گذار تو — ای بادهٔ جلال ترا ساغر آفتاب

این را کند کفایت لطفت می حیات — وان را دهد کرامت طبعت پر آفتاب

شاها برای سفک دماء عدوی تو — خط شعاع خویش کند نشتر آفتاب

جائی که بالش جبروت تو بر نهند — کمتر بود از آن که شود بستر آفتاب

تا بر بساط صفحهٔ غبرا به هر سحر — پاشد لبان دست کریمان زر آفتاب

در فرط نور از کرم حق لم یزل
چشمک زند ستاره بختت بر آفتاب

ای زحمت تو پریشان همه اوراق کتاب — رفته در فکر تو از صاحب منطق خورد و خواب

تا نه حفظ تو شود شامل حالش نکند / هیچ تعریف با فراد خودش استیعاب

جلوهٔ طاوس گلستان تو جای که کند / آسمان را نه درانجای بود قدر غراب

ابر در مانده شود از کف جود تو به سخا / چرخ در یوزه کند از تک رخش تو شتاب

چون قبای گل صدبرگ شود چاک بچاک / گر به تیغ تو شود قوت وهمیه قراب

کوه با حلم تو ناچیز تر از جوهر فرد / بحر با طبع تو بی قدر تر از قطرهٔ آب

زهره در بزم تو از گیسوی حورای بهشت / تار بر کاسهٔ مهتاب کشد جای رباب

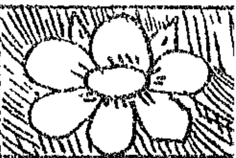
مستعیر اند ز تو عقل و مه و ارض و هوا / به کمال و به جمال و به درنگ و به شتاب

بسکه جمع اند بعهد تو موالید ز بین / زلف را هم نتوان یافت پریشان در خواب

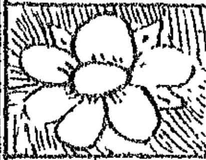
گر صفات تو ز قوت نه در آیند بفعل / در ثبوت حرکت فایده ندهد اطناب

تا شود عقدهٔ گل وا ابتدای نسیم / تا بود چاک گریبان کتان از مهتاب

باد مهر تو بدل همچو شمیم اندر گل / باد خصم تو به تن همچو فصول اندر باب



موسوی هر بیت فرط فتاده است به نظم
کاغذ ساده نه پیچیده به مضامین کتاب



گر نه رای شاه را نور اکتساب است آفتاب / از چه ضوافزائی جرم ماهتاب است آفتاب

آن خم اشامی دولت که بهر نقل او / دایماً در منقل گردون کباب است آفتاب

برج اقبال و شرف را کوکبی کز فرط ضو / حین سمت الراس او هر شیخ و شاب است آفتاب

با همه افراط نور خویش در نصف النهار / کفهٔ میزان جودش را نه بالبست آفتاب

مطلع نظم کنم نو که شود در بر او
مطلع مهر کم از مهبط تیر و مهتاب

ای رخ یوسف راحیل ز رویت به نقاب ۔۔۔ وی کف موسی عمران بکفت مشت ترا

داند آن کو به حقایق بود آگه که تو کی ۔۔۔ علت غائی این عالم خلق و اسباب

در دم دریشه مشعون به پناهت چو هلال ۔۔۔ پر او دشته گردون ز هوایت چو حباب

ای نثار تو بود علت زر ساز زمین ۔۔۔ وی سحاب تو بود باعث دربار سحاب

هر سحر جوهر فعال پی حفظ خطا ۔۔۔ می کند کسب ز رای فلک آرات صواب

امن عهد تو بحدیست که هر بو تیمار ۔۔۔ خسپد آسوده تر از مهد به چنگال عقاب

جرم خورشید بهر دم شرف نو یابد ۔۔۔ اگر از مسرح عزم تو کند اخذ شتاب

مفتقر ماده را نیست وجودت چو عقول ۔۔۔ مقترن کو بودش در نظر اهل حجاب

خوان احسان تو از بسکه وسیع است شها ۔۔۔ می پرد طایر بخت چرخ بگردش چو ذباب

کاذب است اینکه نیاید ز احد غیر واحد ۔۔۔ زانکه ذاتت شده با ممکن اول هم یاب

گر کند کسب ضیا مهر ز رای تو دمی ۔۔۔ تا ابد در شود ربح محاق از مهتاب

جز بتمکینت ز دست تو تخفف مهلوس ۔۔۔ غیر ز رینت البهد تو پریشان و خراب

داده تمکین رکاب تو سکون را اثبات ۔۔۔ کرده تعجیل عنانت حرکت را چه شتاب

آن قوی سازد ضعیفی که عنا کسب چه قوت ۔۔۔ در پناه تو کشد پیل دمان را بطناب

جمر ستاره بیار و ز سما جاست مطر ۔۔۔ گر نگاه غلط قهر تو افتد به تراب

چون ز کنه عقل تو پرسند گو بر چرخ پیر
آفتابست آفتابست آفتابست آفتاب

می‌گسارانند در بزم تو کاندر دست شان
کاسهٔ زرین بود چرخ و شراب است آفتاب

شاهباز طبع تو جایی که بندد آشیان
اندر آن جا کمتر از چرغ و غراب است آفتاب

تا که در مصر چمن رخسار گل یوسف نما است
تا که در نیل فلک شکل حباب است آفتاب

یا در آیات تو اندر دیده آیات ظفر
کز پی خفاش طبعان آفتاب است آفتاب

صحن صحرا همه محسود عروس حلب است
تا باورنگ حمل شاه کواکب لنب است

قوت نامیه از بس بود ابریشم باف
پیکر باغ ملبس به لباس قصب است

میل مهر است ز بزغاله به سوی خرچنگ
زان تزاید همه با روز و تناقص بشب است

نسبت لیل بروی فلک افروز نهار
همچو تبخاله که بر روی بجاده لب است

پنماید هم شب جام شقایق دایم
زانچه هر رشحه آن مایهٔ عیش و طرب است

تاک این رفته همان است که گفتی پیش
در مسامات دل از نار جحیم لهب است

قوت نیر اعظم به نظر آر که باز
رنگش از شعشعه مانند حبوب ذهب است

چشمه‌هایی که تو دیدی ز طراوت مجوف
جوفش آکنده دگر بار ز ماء العنب است

بو فراس است مگر مرغ گلستان گویا
کش قوانین بلاغت همه اندر خطب است

نیند مانند ز تو باز غصون و ازهار
دوحه‌هایی که تو گفتی ز یبوست حطب است

شور بود است نهالی که ز غارت کردن
باز در صحن چمن اطلس خضرا سلب است

ای برای رای دهرارای تو وقت کلام — بر زبان جوهر اوّل خطاب است آفتاب

خرمن اعلا عقلات را بلیناس است مور — شیره جان بخش کلکت را ذباب است آفتاب

پر برآورده است از خط شعاعی بهر صید — گر لسپند خاطرت باشد عقاب است آفتاب

مطلعی خوانم که همچون ماه در قوس النهار — با فروغ طلعتش بی آب و تاب است آفتاب

گر نه از خمخانهٔ شه بهره یاب است آفتاب
از چه هر شام و سحر غرق شراب است آفتاب

رفعت کاخ تو کیوان بیند و گوید همین — گنبد چارم بود این قصر و باب است آفتاب

با ضیای جود تو همچون سها باشد سحاب — با فروغ حسن تو همچون نقاب است آفتاب

منع باشد از آن تشبیه تو نزد عقول — پیکر قدسی تو و از زر ناب است آفتاب

تا ذرو ز شعلهٔ تیغ تو در عین حمل — همچو مجرم در صف یوم الحساب است آفتاب

بسکه شد در خدمت عالیت مصروف القوی — چون ضعیف القلب محتاج گلاب است آفتاب

کوکب تیغ تو مریخ و میغش مشتری — مطرب بزم تو ناهید در رباب است آفتاب

با جبین روشن تو نزد ارباب نجوم — چون نقاط صفر متروک الحساب است آفتاب

تا که بر چرخ سعادت نیّر بخت تو دید — از وجود خویشتن اندر عذاب است آفتاب

می نماید گاه بر مهر تو این امر اعتراض — گاه از قهر تو اندر اجتناب است آفتاب

ز آتش بی اختیار خویش در فصل تموز — چون نظر با زرخ هر شیخ و شاب است آفتاب

ای که می بینم اندر طرفه شش طاق دهر — جوهر سیماب سان در اضطراب است آفتاب.

نسبت پیکر رای تو بود جوهر فرد
آنچه در چشمه خورشید فلک مکتسب است

شمع فانوس بود بر دل غیب آگاهت
رازها یکه بجا جام فلک محتجب است

اسرع السیر بود مسرع عزم تو چنان
که به پایه قمرش دور زحل در عقب است

داور ادر چمن عدل تو افغان غراب
از لب مرغ خوشش آهنگ نشید طرب است

با همه سرعت خود دنباله گردون دوان
با تک رخش تو چون قطب بپر قصر الذنب است

دست صناع قضای دُر ایجاد وجود
از پی لعبت تو بیکار ز شغل شغب است

پیلت آن چرخ بروج است که در دیده عقل
هودجش عرش و سرش راس و دنبالش ذنب است

روضه هشت آن گونه عریض است طویل
که به مانند فلک بر سر سطحش حدب است

لیک بر سر چه کند اصبع اعجازی را
ژاژخوائی که ز راه حسد از بولهب است

مثل سیفی کن و زان شعله جواله بسوز
که به انبوهی اشواک ره دین نقب است

گرچه این امر به اعداست بروزت ملکا
بر شیاطین چو شهب مورد شاریخ و لهب است

تا درین گنبد فیروزه لقا رومی روز
از لقا ردیف زمان پهلوی زنگی شب است

ابلق دهر دوا ما به کهٔ ران تو باد
کین چموش است و به مهمیز تو اندر ادب است

رواق ابروییت ای یار گرنه محراب است
بسان قبله نمایم دل از چه بی تاب است

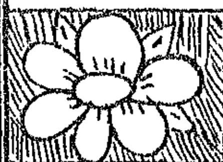
چرا ز لعل تو سوزد بگو درون من
اگر چه نقش برودت به طبع عناب است

چرا ستاره من همشعاع مهتاب است
اگر نه شعشعه حسن تو فلک تاب است

عاشق حور رخی گشته گلستان شاید | گرچه این امر میان من و او محتجب است
لیکن از سنگ دم لاله و خونابه گل | شاهد اشک شفق گوش درون رهب است
خوانده اند صفت نرگس و ریحان سوسن | آنچه در نظم سخن سنج فلک منتجب است
گل خیابان روح دهد کا ذخمه عود خمار | پیش آن رایحه گوئی تو که دود خشب است
سطح گلشن که تو بینی همه پر زر گویا | طبقی بهر نثار شه مهدی لقب است
صاحب عصر و غضنفر و هم اژدر دست | کز تف قهر وی اندر تن خورشید تب است
صاحب سیف و قلم آنکه به تقدیر قدیر | مالک ملک عجم حافظ دین عرب است
آنکه در معرکه سیاف سمائی خامس | حیرت اندوده تیغش چو زجاج حلب است
گر نه تعظیم تو در عالم علویست چرا | فلک از منطقه پیش تو بطوق ادب است
خواندم آن مطلع رخشنده تر از برق به بار | کز تف جان عطارد چو شرر ملتهب است



بسکه اجداد ترا خلق چو اخلاق رب است
از عدیش نسبت فرق قدم یک جب است



بر زبان تو کلم شهد و زبانش عیسی | در بیان تو قلم نخل و نقاطش رطب است
دست زرپاش تو تا گردد عادی سخا | ابکم اندر دهن حرص زبان طلب است
صورت علت غائی لی ارکان جهان | فائض الجود وجود تو ضروری سبب است
محترق گشت مگر چرخ ز تف غضبت | از شهورات کواکب تفش اندر جرب است
بوقبیس است اگر خصم تو از فرط سمن | خس و تیغ شرربار تو برق غضب است

که به محافل سورت مدارا اسباب است

دهم چو در کفت ای آتشین عذار انگشت | بسوزدم صفت پنجهٔ چنار انگشت

تویی که دست نهد گر به فرق بیمارت | مسیح را شود از نبض او فگار انگشت

بآرزوی شبستان وصلت اید دست | مرا سرم همه چون شمع اشکبار انگشت

چو ماه نو به نخافت بیاد ابروی تو | بپا شود پی ایمای من هزار انگشت

ز چهره پاک نما اشک سرخ ما ورنه | چه کار آیدت ای رشک نوبهار انگشت

به پیش افعی زلف تو اورد بیرون | عصای موسی عمران به زینهار انگشت

بساز با من بیدل که تا نخواهم داد | ز شاه پنجه کف تیغ آبدار انگشت

قبول حکم مطاع تراز کاهکشان | به چشم خویش نهاد دست روزگار انگشت

چمن چو قصد کند مشت کله حشمتش | شود ز برگ گلش کف بنوک خار انگشت

برای ذکر جمیلش به سبحهٔ شبنم | ز سبزه‌ها بدر آید بهر بهار انگشت

جهان‌گشای شهنشه نظام دولت و دین | که ماه نو به نگاهش کند نثار انگشت

ز معجزات تو باشد که میدهی تحریک | بجای تیغ به بگرفتن حصار انگشت

خطوط شعشعه نمود مهر را طنبور | که زهره پیش تو تا بر زند بتار انگشت

بیاد خلق تو نوشد شها شراب عسل | اگر نهد بمکد طفل شیرخوار انگشت

گواه بذل خود از دوح کر طلب سازی | بجای گل بدماند ز شاخسار انگشت

زبسکه ریخت مضامین خلقت از کلکم | شده لبان نی قند شیره بار انگشت

بلطف ساقی شاه لب ریز گشت جام حیات — هنوز هم از نم وصل تو دو صد بی آب است
مریز باده لب تلخ هجر هم اندر کام — که بر خلاف محبت نه کار احباب است
کند وضوی طهارت ز آب دیدهٔ خویش — کسی که پیش رخش زاهدی تو محراب است
بآب دیده و مژگان من تماشه کن — که جوش فوج فرنج و کنار نیلاب است
نظام دولت و دین آصف سلیمان فر — که خاتم فلکش کم برای القاب است
عقول رتبه فرخنده نام بحر سخا — که بذل چون جز انیفکش در اصلاب است
ز حال چو رخ ما پاک روی خویش که جور — بعهد شاه چو بخت حسود در خواب است
چو سیمان نه خصم تو گردد ز قصر تو قرار — که ممتنع بر آتش قیام سیماب است
بتاج حاضرش آورد مطلعی طبعم — که همچو عقد ثریاش مثل نایاب است
مطلع
قریب مخلب ضرغام ثور در خواب است — بمرغزار جهان تا ز عدل او آب است
ایا ستاره نوالی که شمس بخشش را — کف کرامت تو قطعهٔ صطرلاب است
سزد که ناز کند جان بو البشر تا حشر — که چون تو آدم ثانیش زیب اعقاب است
بیام قصر تو از غایت علو و علا — هلال کنگره و کهکشان چو میزاب است
کشید چون تو ز یوسف رخی زجاه علم — اگرچه در کف هستی همیشه دولاب است
برید حکم تو زانگونه سریع السیر است — که ز آتش حسدش جان برق بی تاب است
به بزم شاه فلک تا برای صبح ناهید — زمانه نوبی قانون دهر سفر اسباب است


به مجلس تو بود کوکب سائد فرحت و سرور


ایا ستاره نوالی که بهر بخشش تو — گهر بکان و بدریا دُر ثمین خیزد

نگاه قهر تو افتد اگر به دست بحار — بجای ابخره از موج گرد کین خیزد

ز خاک معرکه آنی که بهر تو گهر زرم — بجای سبزه و گل یاور [illegible] خیزد

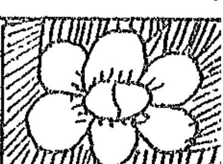
رود چو صیت گران حلمی تو در غزنین — فغان رشک ز گور سبکتگین خیزد

بهر عزا ز فلک تربیت کنی کر جدی — پی مقابله ضیغم عرین خیزد

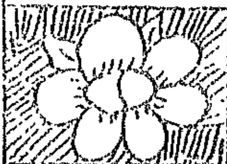
اگر ز بذل تو بادی وزد به برگ باغ — ز نکهتش همه اشجار گوهرین خیزد

مجره نیست قمر از برای دیدن تو — به هر شب از افق خود بدوربین خیزد

پی خطاب زمین بوس او کنم تعلیمی — که از حسد ز ظهیر اه آتشین خیزد



چو عزم صلحت ایا شهریار دین خیزد — ز قصر قهر بر آید ز کینه کین خیزد



فشاند برزم تو شمشیر فلک روانه خون — زبس که رایحه تا گنبد برین خیزد

بود به قدرت داد از طرفه بهائی — که چون تو ذره بیتمی ز باد طین خیزد

ز راه کینه گر آن قرص خاتم الاسلام — ق — به قلع کفر بجنبش بجا هدین خیزد

ز مشرق شب عیشش بجای سور و سرور — سفیده سحر روز والپسین خیزد

ز شوق او به چمن در سشبنم از بار — سمن که در عوض گل ز شاخ جنین خیزد

حدیقه که شود لحظه مذکر خلقت — ز حنظلش همه طعم جلنجبین خیزد

همیشه تا که ز تحویل تاجدار حمل — بنفشه و سمن و سبزه از زمین خیزد

زبان بمدح سرای شاه بگشایم | چنان که نظم دهد دُر شاهوار انگشت
شها توی که درین عهد صورت موسی | پی فراعنه بیضا کفی و مار انگشت
همیشه تا که نماید برون بدر هلال | درون پنجه معشوق گلعذار انگشت

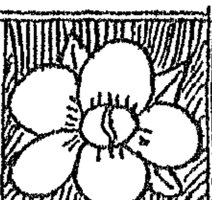
شود نه از اثر سعی افتتاح عقود
بود بدست عدویت چو بیشمار انگشت

دران محل که ز لعلت در ثمین خیزد | صدف ز گوهر و زنبور از انگبین خیزد
نظر کند چو جبین ترا پر از قطرات | دل از نظاره گردون هشتمین خیزد
بجز حنای کف باغ ارغوانی را | ندیده ایم که از شاخ یاسمین خیزد
که بر زمین که فتد ظل طره آت بر پیچ | بجای سبزه ازان نافه های چین خیزد
اگر فتد به جمال تو دیده مجنون را | یقین که صورت لیلیش از نگین خیزد
فغان که حسن تو و دیده های ما در صلح | که بهر غارت دل عشقت از کمین خیزد
بود ز دست تو دشوار حفظ مایه جان | پی حمایت ما گر نه شاه دین خیزد
نظام دولت دنیا که بهر خدمت او | ز آب نطفه درون رحم جنین خیزد
شهنشهی که اگر دست قدرتش به مثل | ق | برای جذب بهار از ز آستین خیزد
یقین بود که چو چلی انتظار بهمن و دی | نتیجه گل اردی و فروردین خیزد
سپر گزیده گران ترا بود مشکل | که چین چتر با چباد از زمین خیزد
به آستان تو تا جبه سا شود از غیب | پی قمر سر هر شهر تو جبین خیزد

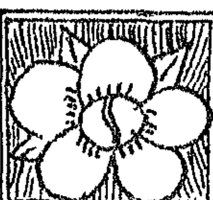
سزد که ترک سپهر از برات وشنه او | هلال یکشبه چرخ را قراب کند
رسیده عدل تو تا مرغزار چرخ که ثور | بیک دوگام ز ضرغام عزم خواب کند
بهر بلد که شود فتنه مست دست قضا | بنار تیغ تو آن فتنه را کباب کند

بمدح حاضر او مطلعی نموده به نظم
دلم ببارگهش قصد باریاب کند

دمی که جوهر اول ترا خطاب کند | نخست مضمضه از رایق گلاب کند
دمی که طرهٔ طرار یار بگشاید | زمانه از گل چین د تتار بگشاید
ز دل گذشتم و نگذشت دلبرم که دری | فلک بروی من از وصل یار بگشاید
ز ضعف بخت امید بهم ببین که توست پاس | بهر طرف که خرامم کنار بگشاید
ز شوق تو بنشین نیز کشتگان ترا | ز دم چو پنجه نمای مزار بگشاید
کمان فرق نمایند ساکنان زمین | چو دیده ام شره اشکبار بگشاید
نمود قافله جانم از عدم مشب گیر | که تا بکوی تو ای یار بار بگشاید
چو ناخن تو به بند نقاب گردد بند | گره ز بسته کار نگار بگشاید
عرق فشانی آن رشک چشمهٔ خورشید | ستاره ریزی صبح بهار بگشاید
دلا مزن در نومید کز اعانت غیب | مطالبات ترا کردگار بگشاید
نه این لب است که ایزد عقود خاطر تو | بناخن سر گردون وقار بگشاید
مبارزی که گهر زرهم دست همت او | ز چرخ منطقه استوار بگشاید



حدیقهٔ تو چنان سبز باد ز آب مراد
که التهاب ز اکباد حاسدین خیزد



مهی که مجمر رخساره اسش حجاب کند — چگونه آئینه وارلیش آفتاب کند
مرو بجانب بستان که سوسن و گل را — مباد آنکه جمال تو لاجواب کند
خروس صبح نواکرد شمع جمله بسوخت — نشد که لعل تو مدهوشم از شراب کند
کسی زعارض چون مصحف تو گیرد فال — که غسل وجهه بجای دمای ناب کند
بطرهٔ تو دلم نایم است زان ترسم — که دست شانه به بیداریش شتاب کند
کند به عشوه گری چشمت از دیاد چنان — که بذل از کف سلطان کامیاب کند
جواب مطلع ابدست تو نیارد تیر — زکلیات فلک گرچه انتخاب کند
تحت نقاب عذارت که برق خرمن جانست — کهی توانَدش اید وست بی نقاب کند
لبت که چشمهٔ جان بخش خضر تشنهٔ اوست — روا مدار که بی باده ام خراب کند
توئی که چنگی افلاک صورت سیماب — بخاور از تف حسن تو اضطراب کند
چنان بعشوه گری چشم تو کند افراط — که وقت بذل کف شاه کامیاب کند
نظام دولت و اقبال آصف جمجاه — که آتش غضبش بحر را سراب کند
شهنشهی که سهای سپهر را چون مهر — نگاه تربیتش مالک الرقاب کند
اگر به بحر رود از طلاقتش سخنی — نتایج همه اصداف را حباب کند
عرض کند بدم تیغ او اگر نظر — یقین زجوهر خود قصد اجتناب کند

رسید کار بجایی که اوج رایت تو | سپهر سرزده را چون انار بگشاید
شها تو آن مه کنعان مصر دانایی | که پنجه است چو نقاب از عذار بگشاید
شگافهای مژه حورعین زلیخا وار | درین سراچه گو هر نگار بگشاید
همیشه تا که ز فرص رصد پدید است نشر | باهل هیئت افلاک کار بگشاید

زهی به توشهنشاه چرخ را داریم
به سقف گنبد چهارم مدار بگشاید

ای به کلک تو تیغ را فریاد | وی به معدن زجود تو بیداد
قدر تو سطح عرش را واصل | نفس تو شخص عقل را استاد
در خیال طبیعتت شکند | رنگ بر روی خامه بهزاد
ای بر آورده طایران نجوم | سر به شوقت ز بیضه فولاد
ای بحکم تو در هوا تعجیل | وی به حلم تو در زمین اوتاد
ای برایت طبایع الارکان | حامل الامر طالع الارشاد
تخت تو چرخ را بود همسنگ | بخت تو عیش را بود همزاد
زابتدای نتیجه های وجود | مثل تو مادر زمانه نزاد
رفته از خنجر شرربارت | دود از دودمان ها برباد
شده همدم هر دو بس گیتی را | در حجاب از تو خوب تر داماد
شکر انعامت ای کریم طباع | بر زبان ملایک است اوراد

به یک اشارهٔ انگشت آنکه احمد وار — دو هفته جرم قمر را حصار بگشاید

بمدح حاضر او گوهری فسرده بزم
که زهره از صدفش گوشوار بگشاید

نقاب لیلی تر روی نگار بگشاید — نظر چو رای تو بر روزگار بگشاید
زهی جناب تو ای مظهر جلال خدای — که قهرت از دل دریا غبار بگشاید
تویی که نفس نباتی برای فرخته تو — بعین بهمن و دی لاله زار بگشاید
ز رشک رمح تو اینجو بهینست کاندر باغ — ز دیده سرو سهی جویبار بگشاید
شهنشهی که بمفتاح خلق خود تنها — هزار نافهٔ چین و تتار بگشاید
ز تف شعلهٔ خشم تو در حدیقهٔ دهر — سوار نار ز دست چنار بگشاید
بهر پگاه صبا عقده‌های لاینحل — باستعانت فکرت هزار بگشاید
پی جمال تو بهر چرخ دیدهٔ ناهید — ز شام تا به سحر بار بار بگشاید
اگر نه جهد تو شامل شود علاقهٔ نظم — ز کارخانهٔ این هفت و چار بگشاید
رباب سان کف همت ز کاسهٔ خورشید — خطوط شعشعه بر وهم تار بگشاید
هلاس ثور شود همچو اشتر قربان — زبان جدی پی زینهار بگشاید
اگر قلادهٔ حکم ترا مطاع زمان — ز شیر فوج گه کارزار بگشاید
گلوله‌های نجوم از تفنگ کاهکشان — قضا بسنت تو در کارزار بگشاید
اگر ز شرع عزم تو برفتد عکسی — ز جرم ساکن ارضی قرار بگشاید

غنچه تا بشکفد به کوشش باد

دمی که مژده گل نغمهٔ هزار دهد
به سبزه دشت شبنم تر گوهر آبدار دهد

بهار از مدد تاجدار تخت حمل
طلای قلب چمن زار را عیار دهد

به میل مهر زند غاله جانب خرچنگ
هزار لیل سمن در تن کنار دهد

درون بادیهٔ سبز چرخ ناقهٔ ابر
بدست باد بهاری مهرها دهد

به حسرت دو بین راز های مخفی را
زمین وفقه از سینه نیش نگار دهد

به سودن کف اقدس در فضای چمن
شرار آتش غم نخجیبه چمن ها رد دهد

به صنعت دم خود جان تازه همچو مسیح
به قالب چمنی باد خوش گوار دهد

نهال قامت دلچسپ عنبرین مویان
لبان سرو سهی زیب جویبار دهد

وطن به صحن چمن قمری و هزار کند
شکن ز سطح جبین سنگ آبشار دهد

پی سپاس بمالد جبین خویش بخاک
هزاران شکر که در خفتش ز شاخسار دهد

فسرده تن شود آذرگشسپ فارسیان
زبسکه رنج دلش صحن لاله زار دهد

ز همنشینی نسرین و نسترن سنبل
بمغز دل شدگان بوی زلف یار دهد

بعندلیب لؤ اسبق ادستاد بهار
کتاب گل پی تدریس در کنار دهد

بکام هار هزار جان باغ حنظل تلخ
باعتدال هوا شربت انار دهد

ز خار غمزه نو سینه را کند غربال
شراب کهنه چو ساقی گلعذار دهد

تن مرا که کیفش نموده صدمه دهر
بلطف خویش شفا شاه کامگار دهد

روح را صنع تست در انشا — جسم را مهر تست در ایجاد

بذل تو بر بقاست دایم تو — هست برهان قاطع الاخلاد

در زمان تو غیر تو انسان — همچو عنقاست نوع بی افراد

میکند دهر در امور ضرور — بهر تمشیت از تو استمداد

طرف تو شکل دار روی اکثر — می زداید ز قلب فقر سواد

طوق حمایت تو همچو حمام — زیب گردن بود بهر آزاد

ای لبا عقده هاست لاینحل — که به فکرت لبان غنچه گشاد

خسروا در فضای حشمت تو — کمتر از مردک است جاه قباد

عمر خصم ترا محاسب دهر — جای هر هفته می کند هفتاد

شکند عدلت از ره انصاف — سر خسرو به تیشهٔ فرهاد

فیض عامت قوای نامیه را — میدهد در حدیقه ها به جماد

با خباب تو طعنه هاست حسود — اقبح از کفر و ابطل از الحاد

کرده ایزد رواق دولت تو — محکم از چرخ هشتمین بنیاد

جنبش آسمان سرزده را — آستان تو منتهای مراد

حاسد جاه و دشمن قدرت تا — سرنگون همچو طرهٔ شمشاد

مهر ورز تو در حدایق دهر — باد چون سرو از قیود آزاد

بذر تا در دمد به سعی غمام

سکون بی حرکت دهر را فراگیرد   اگر نفاذ ز حکم تو مستعار دهد

کند سپهر آنکه تجاوز ز حق تو بگزند   زمانه کالبدش را به نوک دار دهد

به بزم جود تو ساز دلبساط حاتم طی   به رزم تیغ تو یادی ز ذوالفقار دهد

اگرچه ریح تو شاخ دگر بود لیکن   زمان زمان سر بدخواه تو به بار دهد

توئی که دست قدر اندرین زمان شاید   دوار وشش را بوجود تو افتخار دهد

سپاه سقف فلک شد چه عارض تنگی   زبسکه مطبخ تو دود بی‌شمار دهد

شهنشها منم آن بحر شعر را غواص   که فکر تیم چو گفت در آبدار دهد

اگر ز جذر احسسم درچمن زنم حرفی   زمانه گوش وصالحی به نوک خار دهد

دبیر چرخ بدست زنگ خود بسبح   دهد برای صلاح و بانکسار دهد

عجایب طبع تو بود که گوشت سخنم   ملیمه را به بقعه خاک اگر فشار دهد

کتاب طبع ترا بود ذنا نمایی نسبتم   که خلعت اثرش حق کردگار دهد

همیشه تا که رباید خزان حلی چمن   حلل همیشه به گل تا که نوبهار دهد

سپهر باد عدوی تو از لباس حیات
کلفت سوار هر صبح بدوستدار دهد

صنایع حکمات چو چرخ استوار کرد   کاتب مرا به محور بلیش اختیار کرد

اول کشید نقش تو بر صفحه وجود   زان پس ز قمر و مهر تولیل و نهار کرد

بالغ نشد به منزل کهنه تو بیک چرخ   هر چند طی مرحله بی‌شمار کرد

خداگان فلک قدر آصف جمجاه — که دست قدرت او چرخ را قرار دهد

شهنشهی که گر از گرد غبار موکب او — سنبل ز نقل خود چشم روزگار دهد

چنان کشم خط بدیع خطاب او که ظهیر

زبان و کلک مرا بوسه بار بار دهد

درخت جود تو جایی که برگ و بار دهد — فلک عطیهٔ خود را به استتار دهد

شمیم خلق تو تا عام گشت هر مرغی — بجاست بیضهٔ خود نافهٔ تتار دهد

پی قبول صور جوهر هیولی را — قضا به تیشهٔ صنع تو انتشار دهد

به سطح باطن قصر جلالت تو مشیر — کمیت گر جهت فوق را قرار دهد

به رزم نعره نمای اگرچه عد بهار — لسان صاعقهٔ شمشیر تو شرار دهد

بجاست ابلق لیل و نهار دهر اگر — عنان خود به کف چون تو شهسوار دهد

تگرگ باری قهر تو جان ز فتنه برد — طلسم کاری لطف تو گل ز خار دهد

پی و ساده دستت بسند تعظیم — فلک ز اطلس خود بهر افتخار دهد

به حامل فلکی تیغ تو دو نیمه زند — به سایل مشتری جود تو قطار دهد

سزد که دهر عصای شبانی انسان — به دست چون تو کلیمی شعیب وار دهد

روان تازه چو عیسی به قالب پی روح — به یک رهی لب لعلت هزار بار دهد

ز سنگ تفرقه نیست لعل را هرگز — اگر نه دست سخای تو اعتبار دهد

کباب ساز تو در خوان مهر دارد نقل — شراب دار تو در جام مه عقار دهد

تا دید شمع بزم ترا دیدهٔ قمر
از اکتساب طلعت خورشید عار کرد

چین بر جبین عدل تو آورده در نظر
آهن ربا به جذب به آهن کنار کرد

سرو است نیزهٔ تو که این گلشن کبود
جوئی مجره را پی آن جوئبار کرد

نی خشت مهر بود نه خم کبود چرخ
کایزد به خم لطف ترا میگسار کرد

ای از برای خضرت زرین تو زمهریر
با آب استحالهٔ جرم بخار کرد

تابنده باد جوهر تیغ تو تا ابد
کز در حروف و نقطهٔ دین اشهر ذوالفقار کرد

ای گوهر تو مایهٔ اعتبار روزگار
وی گل دماغ حکم تو بی خار روزگار

ای نقطهٔ تو مرکز ادوار روزگار
وی سند تو نقطهٔ پرگار روزگار

فانوس شمع بزم تو اجرام آسمان
مانوس طوق حکم تو احرار روزگار

از نفس روح بخش تو سرمایهٔ حیات
حاصل نموده هر در و دیوار روزگار

در ممکنات ذروهٔ قصر جلال تو
آن سو بود ز گنبد دوار روزگار

مهر تو تربیت نه نماید اگر دمی
ضایع شود نتیجهٔ افکار روزگار

لطف تو هر سحر نکند نور صبح را
ریزد بکام تشنهٔ بیمار روزگار

آنی که می تند سحر و شام خسروا
دوک فلک به قوت تو تار روزگار

موقوف کرده صنعت تعمیر خویشتن
بهر از بنای کاخ تو معمار روزگار

در کار میکند کف صباغ عدل تو
جامی ز زیر کوزه حنار روزگار

پذرفت بر ولای تو فیضان انعقاد
بر رحل زین توسن اقبال ذوالجلال
طبع زمین لعل گهر خیز تو شدها
هنگام کین حرارت قهر تو خسروا
اندر یمین خویش کهن مایه که داشت
منت خدای را که تلافی بحسن وجه
اسلام در زمان تو محمود کفر را
بر دامن محبت تو گردی اگر نشاند
هر دو صد فتن که نشاید دهر دون
اطلاق کرد ایزد بیچون بنوع ناس
عقل و هم ناصیه اخطل و جبیه
هر تاجدار روی خود از درگهت که یافت
بی انقلاب نیر اعظم زراس جدی
همت بچار دفتر عنصر احاطه ساخت
بوده است اکتساب مصابیح رای تو
بر وضع خویش قرار پذیرفت روزگار
روی سخا گرفت به کهین و مهین نمود

هر نطفه که در رحم خود استوار کرد
ذات ترا به صورت قرآن استوار کرد
هر گوهری که بود به معدن نثار کرد
هر قطره که بود به دریا شمار کرد
گنجور روزگار ترا در یسار کرد
لطفت نمود آنچه بهار و نگار کرد
با تیغ آبدار تو دفع حصار کرد
جیب زمانه را غضبت تار تار کرد
دست قضا به تیغ تو بی برگ و بار کرد
تا فرد کاملش نه ترا اعتبار کرد
از کلک نکته زای تو نقش و نگار کرد
در پیشگاه تو فلکش تاجدار کرد
از سعی تو حدیقه گیتی بهار کرد
در همت ز هفت پرده گردون گذار کرد
آن طلعتی که شمس به نصف النهار کرد
تا کلک را به صلح گرفت بیقرار کرد
خوی وفا دولت به صغار و کبار کرد

پر می کند قوائے نباتی گہہ بہار — مہر تو جانئے روح در ازہار روزگار

ایمن تو کرد گردن بیچارگان خلاص — از حلقہ ہائے طرۂ طرار روزگار

بس روئے علم را کہ نہان کردہ بود دہر — طبع تو برکشید ز استتار روزگار

این طرفہ ترکہ می برد ای خسرو دستے عجم — دین عرب بہ تیغ تو زنار روزگار

دنیا چگونہ جان برد از پنجۂ فساد — حفظ تو گر نشود نگہدار روزگار

حکمت دہد بہ عنصر اول نہ گر نصیب — آتش زند زمانہ بہ طومار روزگار

ہر چند روزگار بہ ممکن دہد فنا — لیکن بحکم واجب دادار روزگار

تا بال دید گشادہ عقاب خدنگ تو — بیکار گشت مخلب و منقار روزگار

بادا چنان بقائے جنابت کہ بر شود
تا زسے رحیل عمر تو اعمار روزگار

بامم داد آن کہ مصر عالم گیر — شست از لوح دہر روغن قیر

شخص چرخ وسیع دامان را — پنجۂ صبح شد گریبان گیر

از پی حفظ خود ز صدمۂ شمس — زہرہ بگرفت دوست و جوزا تیر

برد یغمای تاج دار حمل — دانہ ہائے گہر ز درج بہ تیر

اندر آن صبح من ز معقولات — می نمودم بہ عقل کل تقریر

بر زبانش گہہ از ہیولی حرف — بہ تقلامش گہہ از صور تصویر

گاہ اندر ثبوت جوہر فرد — می نمودم ز ہر بند تفسیر

میکرد دوش قوت درّاکه‌ام خیال — گر زهر چیست این همه رفتار روزگار

بر بسته پشت خویش نمد زین اطلسی — دایم دو دو جلوه‌گه رهوار روزگار

یا کعبه بود که به طوف حریم او — می بگذرد لیالی و اقطار روزگار

فریاد کرد جوهر معلول اول — کی محتجب ز علم تو اسرار روزگار

گردد به گرد خسرو عالم محیط چرخ — چون ذات اوست مرکز ادوار روزگار

در عهد امن عهد تو اجزای کاینات — در خواب غیر طالع بیدار روزگار

بس خار فتنه را که نهاده بود چرخ — عدل تو دور کرد ز گلزار روزگار

روشن به طبع روشن تو مصباح اختران — اندک به پیش جود تو بسیار روزگار

از بس که خون خویش خورد در زمان تو — نیلی شده است پیکر عیار روزگار

یا بد نمو به لطف تو اشجار گلستان — چینند دوکان به خلق تو عطار روزگار

گر از سموم قهر تو تفی رسد بدهر — یکسان شود صحاری و ابحار روزگار

آن قلب پر دغل که ز سوی مزاج خویش — ق — آید سبز رنگی تو در دار روزگار

همچون طلای ناسره هنگام امتحان — رویش سیاه باد به معیار روزگار

هنگام گیرودار تو درهم برد بوام — یاقوت زرد رنگ ز رخسار روزگار

جمع آید از تو گرچه محال است فی‌المثل — اجزای انفصالی ناچار روزگار

حوری کند به شوق لقای تو سر برون — از غرفه‌های قصر طلاکار روزگار

دست قضا کشید به رویش به نقش کون — نگرفت تا بخدمت اقرار روزگار

گفت شعری نما بجد حسش نظم — شعر گفتم بود متاع حقیر

گفت قدر سخن بجد حست او — درگذشت است ازان تجاچیر

در صماخم چو این نوا در داد — آن وفا سیرت و صفا تخمیر

طبعم آورد مطلعی فی الحال
جان فزاتر به تشنه ز آب غدیر

کی کند کاهن فلک تعبیر — بازوت راز نجبه تقدیر

از پی فرحت تو صحن سپهر — مرغزاری و اختران نخچیر

کرده حکمت بدل برای جنین — حمرت خون با سفیدی شیر

نقش رمح تو میکند غربال — شکل کاوس را به چرخ اسیر

روغن آسا حرارت طبعت — می کند جذب رازهای ضمیر

در تنور فلک فطیر قمر — مایهٔ قهر تو نموده خمیر

ای به عدل تو گاو قربانی — گشته به ضیغم سپهر دلیر

وی به شخص تو نوع انسانی — برده از تاج دار چرخ سریر

رایت اجرام نور را مصقال — نطفت احکام نجم را تفسیر

حکمت از سلاسل انفاس — نفس اماره را کند زنجیر

هیبتت در معادن اجناس — رنگ بی جاده را دهد تغییر

امر تو ساده را کند به کار — نفی تو باده را نماید شیر

در تعلم من ارض تفسیده | ام به تعلیم من جوابر مطیر
سخنم از جواهر و اعراض | نظرم در کواکب و تاثیر
گفتمش کی نظام موجودات | شبهه در دلم بود جاگیر
این که گویند بین دو حرکات | نبود غیر یک سکون گزیر
ق
خردلی گر رود به سوی سما | بو قبیسی اگر در آید زیر
چون شود التقای شان باهم | چه بود حال این صغیر و کبیر
بنمای اگر ثبوت سکون | چون کشد بار کوه بذر صغیر
نکنی گر سکون را اثبات | بشود ضبط کلی تو کسیر
ناگهان در چنین اصول و فروع | آمدم پیش خدمتی زو زیر
ماه در سیر و مشتری به لقا | مهر در چهر و تیر در تقریر
ایستادم ز هیبتش لرزان | گوسفندی چو در مقابل شیر
کرده عقلم ز آشیان پرواز | مانده رنگم به زعفران و زریر
چون مرا دید خایف و ترسان | هم چو گل بانگ مرغ کرد صفیر
کی نمی چشمه فصاحت تو | شسته زنگ از قصیده‌ها ظهیر
مژده بادت که از عنایت حق | شد دگر بار یاور تقدیر
خوانده شاه معظمت در بار | آن همایون فر فرشته نظیر
گفتمش من تهی کف و در بزم | آخر از پیش کش بود نه گزیر

مجمری سوخت به مجمر ز کواکب اسپند — چشم زخمش نرسد تا ز عیون اغیار

مست مدهوش ز خود رفته به پیمانه ناز — بکفی باده بجام و بدگر سوسه تار

چنگ فرصتی بزنم تا که به گنجینه وصل — دیده بگشاد بدیدم به نگاه خونخوار

گفتم ای غالیه موصلح نما عربده چیست — ورنه نالم ز تو در پیش شهنشاه کبار

شاه فرزانه علم خسرو دلبسته دهیم — آنکه دریوزه کند چرخ ز قدرش مقدار

آصف حشمت خادم و ناصر مریخ حشم — که کند نهی وی از آب عنب دفع خمار

سینه‌اش مخزن انوار و لبش درج گهر — خنجرش برق شرربار و کفش ابر بهار

آن که از بر کتف حفظ جهان حافظ او — پنجه بهمن و دی در نرسد تا گلزار

خارج از ذات شریف ایشان همه عیب و نقصان — هم چو تاریکی لیل از رخ رخشان نهار

داخل عقده پاکش همه وحی و الهام — هم چو در جرم شب افروز کواکب انوار

مطلعی تازه بگویم طرح که از طلعت او
خامه بسوزد و بکشد تیر سپهر دوار

ای لآلی فلک بر سر بزم تو نثار — چرخ را می فتد از رفعت قدرت دستار

از پی تمشیت مهر ز لوح محفوظ — هر سحرگاه کند نفس تو افشای اسرار

از پی بخشش وجود تو در آید بوجود — زر خالص به معادن در مکنون به بحار

منفعل خسرو گردون اگر از رای تو نیست — از چه در قصر چهارم شده مستور ستار

عهد بربسته ز تبعیت رای تو قضا — داده با رفعت حکم تو قدر دست قرار

از تشاکین مهر تو خفقان — اختلاجی نبیند هر به ضمیر

در تجار یک قهر تو یرقان — انقباضی نمی کند به زریر

در امان تو غیر رخصت تو — نکند سیر آسمان نخجیر

در زمان تو غیر صورت تو — نکشد حسن مشترک تصویر

تا کند صاف پنجه طباخ — کف روغن به آب کفگیر

زینت خوان نعمت تو بوند
نیرین فلک چو نان و پنیر

دمی که آمد ز درم آن بت ناهید عذار — بدرون شهره بهار دبه هر دل مهره دار

بهر نظاره حسن رخش از غایت شوق — روز و شب صورت من چشم کواکب بیدار

خسته غمزه بی درپی آو ردوم و فرنگ — بسته طره خم درخم او چین و تتار

تشنه جرعه لعل لب او آب بقا — واله رونق رنگ رخ او باغ و بهار

جبان وه از عارض هم چون گل او مرغ چمن — خون خور از رایحه سنبل او مشک تتار

زابرویش همچو مه نو همه گیتی مهلوس — همچو نرگس ز نگاهش همه عالم بیمار

خار خار هوس وصلت آن غیرت گل — داده بر چرخ چهارم به مسیحا آزار

گشته از حسن قدش سرو روان پا در گل — رفته از قهقهاش کبک دری در کهسار

از کف دست حنابسته آن پنجه نور — صورت برق جهد آتش حسرت ز چنار

دیده‌ها پر فتنش را همه جان‌ها مفتون — مرکز خال لبش را همه دلها پرگار

صدر خصیم تو بود همچو سقر آتش زار

لباس نیل چرا کرده ای فلک در بر | چرا ز دیده دهی خون چو لاله احمر
چرا پر آبله شد سینهٔ تو هم چو صدف | چرا دوار بود هم چو آسیا بت بسر
شراره ریز شهاب است چون درونهٔ تو | ز کهکشان است چرا آستین بدیده تر
کدام تیر که نیشتش نموده تن غربال | کدام غم که ز بارش خمیده گشت کمر
چراهی کشی از تیره ابر پرده بر و | چراهی کشی از گرد باد خاک بسر
چرا کباب کنی دل بر آتش خورشید | چرا به سینه خلائی ز ماه نو خنجر
ز داد کیست بدست تو صبح گه مشعل | ز خون کیست جبین تو شام گه احمر
چرا ز رعد کنی ناله هم چو مظلومان | چرا ز ابر فشانی سرشک خون در بر
ز سوز غم همه پر داغ گشته پیکر تو | نه از کواکب رخشان است بر تنت گوهر
حمایل است ترا چون ز منطقه ای چرخ | چرا سعادت رو رنت دو ساخته پیکر
چرا به شام چو آفت رسیده نالم | چرا تمامهٔ خورشید را زنی از سر
چنین که حال پریشان نموده بر خویش | که آب در صدف از خجلتش شود گوهر
مسیم مجمرهٔ دین علیم مسلم یقین | قتیل معرکه کین شهید تشنه جگر
گل حدیقهٔ جنت شفیع روز جزا | علی ترا به قامت انیس خیر البشر
جگر شود ز بیان شجاعتش فولاد | حجر شود ز نشان عنایتش عنبر

بلاج حاضر و مطلعی کنم ترقیم

به زبان برده فلک نام تو تا بی غظمت | سبحه از کاهکشان کرده پی استغفار
به گه معرکه در بوته مغفر سر خصم | آب از صدمه گرزت چو نحاس از تنکار
چشم انجم نبود این که به آماج فلک | تیرها نیست که بنشسته ز تو تا سوفار
چرخ با سرعت دیرین تو بود بی حرکت | عقل با جودت طبع تو بود بی مقدار
سرگران شد ز همه کفه قدرت چه عجب | که تو اکسیری و شاهان دگر هم چو عیار
می رباید به زمان چون حجر مقناطیس | آهن قلب عدو تیغ تو اندر پیکار
یافت در بطن صدف همچو جنین خلعت کون | از پی زینت دیهیم تو در شهوار
پرده چشم ملک زیر کف پای تو فرش | دانش پیر فلک بخت جوانت را یار
همچو قمری به گله طوق عبودیت تست | گرچه خالی است ازین بار رقاب احرار
در زمان تو شها دانه صهبانی کبک | باز از غایت تعظیم برد در منقار
همه ممنون نوالت چه وضیع و چه شریف | همه مفتون جمالت چه صغار و چه کبار
سعی از دفع تقابل ز قضا دار بکند | عارض مهر نماید گله زلف شب تار
آنکه گردد متجاوز رجعت یک سر مو | کشدش مفتی تقدیر چو منصور بدار
کلک تو پیکر ثعبان و دواتت شط نیل | بهر فرعون نشان دست تو بیضا اظهار
تا بود جانب ماضی نه حسابی به ازل | تا ابد را نه بود جانب آینده شمار
تا بود در گله این گنبد خضرای سپهر | نور را طبع تشر راغب و هاربا از نار


مخزن نور بود سینه بی کینه تو


دم حمایت دهد ظل تو نگسلد هرگز — ز شاهباز اجل تار عنکبوت [illegible]

شمیم زلف ترا از بل عنبر سارا — نسیم خلق تو را خون نافه ز [illegible]

سعادت ابدی در ضمیر تو مدغم — عنایت ازلی در ضمیر تو مضمر

صفای بزم تو مانند سطحهٔ فردوس — فضای رزم تو مانند [illegible]

حکایتیست بدست سخاوت تو سحاب — شمه‌ایست به نخل شهد [illegible] الاثر

به لب بحر بدیهت فکر تو پیش رخ یا رفتار — شکست رفعت قدر تو عقل را [illegible]

تمام عطای تو شامل به الفس و آفاق — کشف سخای تو واصل به اطول و اعصر

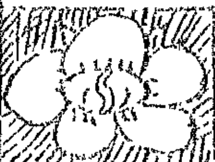
دلی نه اصل بجز امر تو [illegible] مردم — که نه [illegible] بجز حکم تو [illegible]

دل محب تو باشد به التذاذ [illegible] — تن عدوی تو سوزد به التهاب سقر



همیشه تا که چنین است قاعده [illegible] پاک

به شهر [illegible]



می‌پرورد نگه ز رخسار جمال [illegible] — ببین که زیر [illegible] [illegible] باروتیر

آنچه گویند که تو ماه تمامی هرگز [illegible] — ق — این سخن را نه توان کرد به جهت تقریر

زان که تو نوری و او کاسب نور چو چراغ — زانکه تو شاهی و او حامل حکمت چو وزیر

تا ز سپهر سفرش دست ده داد دهی — می‌کنند نالهٔ جهان کاو زهره را [illegible] بگیر

چون توان داشت ازین چشم امید که خودش — گرد آلوده رخ خویشتن از روغن قیر

به سما هم نه بود خاطر آزرده ز رنج — ماه را بین که محاقش نه چنان کرد زریر

که عرق آب شود از خجالتش گوهر

ایا به مکرمت از معدن و بحار اکبر
ویا به مرتبت از جوهر و عرض برتر

بنات عهد تو بحکم ترا ز زمین و زمان
نفاذ حکم تو مشروع ترا ز قضا و قدر

غبار نعل تو قندیل چرخ را مصباح
فروغ لعل تو مندیل عرش را زیور

قلم ز تیغ تو گر دو حصه شود به مثل
سر بریده دهد تا به حشر جای ثمر

رکاب رخش ترا قطب بیخود و مبهوت
عنان خنگ ترا برق واله و مضطر

توان نیافت درین شیشه خانه امکان
بجز ضمیر تو آئینه غیوب نظر

سر تو مخزن عقل و دل تو معدن جود
لب تو حقه لعل و کف تو ابر مطر

رسد ز عزم تو هر وقت باد را اعجال
بود ز حلم تو هر جای خاک را عنصر

مثل زدم به فلک بام عز و جاه ترا
باستواری این کهنه گنبد اخضر

بخشم داد ندا عقل اولم فی الحال
که ای بری شده از فکر و ذکر علم و خبر

هنوز بر تو محقق نشد که عز بالی
مشابهت نه پذیرد به سد آرا سکندر

هبوط را نه بود تا قیام گردون راه
بگو کجی که ز خاک رهت شود افسر

دل تو شمع شبستان و دهر پروانه
رخ تو مهر درخشان و چرخ نیلوفر

شود نه هضم شترمرغ چرخ تا دم صور
به سهو ز آتش قهر تو گر خورد اخگر

بظاهری تو ملبس بکسوت انسان
چو عقل پاک که گیرد تمثلی به بشر

برد تعدد فضل تو کمیت ز نجوم
دهد حلاوت نطق تو کیفیت به شکر

علی موسی جعفر که بدارد قلمش — صورت سرمه دهد دیدهٔ جان را تنویر

خواهم از طبع گهرسنج کشم مطلع تو
که زند بر شرفش روح عطارد تکبیر

ای به بوی تو لبساتین جهان را تعطیر — وی ز روی تو مصابیح سما را تنویر
هم چو ثعبان جهد از باطنِ اقلام شرار — عوض تیغ اگر نامه نمائی تحریر
نیزه خاره بحکم تو دهد دستهٔ گل — شجر بید ز لطف تو بر آرد انجیر
گر نه ز اجسام بدی ذات شریفت مقصود — در هیولا نه شدی صورت جسمی جاگیر
بر وجودت نبود هیچ عدم را تقدیم — در نوالت نبود هیچ کرم را تاخیر
در رکابت متراکم چه وضیع و چه شریف — در حسابت متساوی چه قلیل و چه کثیر
چرخ پر زور و قوی هیکل و محکم بنیاد — ق — برد در حکم تو شاید سرِ موئی تقصیر
به قصاصی که بود لازمهٔ سر مغرور — ساخت از مورچه پر پیرهنش را تقدیر
علم تو حاضر و محضور همه کن فیکون — تیغ تو فاتح و مفتوح همه تاج و سریر
در نیارد به حضور تو دبیرِ افلاک — علم عقل نخستین بزبان بی تصغیر
نظرِ فیضِ تو جائی که کند زرس قلب — کمتر آنجا بود از خاک لئیمان اکسیر
چون در آید به سخا دست لآلی بارت — برق چشمک زند از چشم رئیسان مطیر
ای به انوار تو اجرام کواکب را نور — وی به احکام تو اجسام عناصر را صیر
ای با سمای شریف تو ملک را ایمان — وی به آرامی زرین فلک را تدبیر

ابر با آن همه رفعت که بود در سر او	برق جز خرمن آن سوخته نبود جا گیر

گوهر سیم که فزون است ز قیمت قدرش	می کشد منقب دل لخت تنش را در تیر

بسکه ترسیده دل از قید خزان بلبل را	می نماید به نظر موج هواست زنجیر

نغمه سور مپندار که مرغان چمن	می کنند از قفس جان بر صیاد صفیر

مانده جز نام نه از خوشه خضرای فلک	تیز دندانی جدی و حملش کرده عصیر

از حبوبات بود کفه میزان خالی	در نقولات کند مزرع کیوان تقصیر

ثور لاغر شده از ترس چو گاو قربان	که مبادا شودش پنجه ضیغم جان گیر

حوت تفسیده چو مرغابی بی آب تموز	دلو بارنده چو مشکیزه سقای اجیر

حسن باکوبی ناهید شد از دست کنون	گشته خلخال مه نو قدمش را زنجیر

قلب را بی حرکت ساخته تن سکته خوف	مهر را رعشه باعضا شده چون گردن پیر

ماتم قمری از آن کسوت خاکستریش	بنظر آرد و مشو در پی شرح و تفسیر

خال خالی که به طاوس بود حسن بدان	داغ داغ است تنش از پی این پر تزویر

هان فریبش نه خوری ای دل غافل که بود	در کفش گندم انموزج و در بار شعیر

ق

جای ایمنی نه بود در کده این کهنه رباط	جز در دولت سلطان سلیمان توقیر

نی نی این حرف غلط بود که سر زد ز قلم	کو سلیمان و کجا نایب علام قدیر

فخر آن لیس به سلیمان که کشد با صد رنج	دانه از خرمن جاهش صفت مور حقیر

ضامن خلق با رزاق و شفیع ثامن	وارث علم پیمبر شه و حکم تقدیر

همچو گل بهرست گل با دو آتش پیش او / آب با خاک گلشن او کوثر و مشک تتار

آب با چو دو باد شبلی و آتش هی تیغ ترا / خاک تو از که به تا باد با عطر و غبار

در صباح آر و چه صیت رزم تو تیغ هوا / خاک هم چون ذره گشته از آب و آتش نار

آتش اقبال و با دو دو تو ببیند اگر / ابر باید خاک را چون آب در شاهوار

مغز باد از خاکی تو [...] بود چون آب قتل / [...] خاک از قهر تو آتش دل هم چون چنار

خاک پا چون را بود گر باد سوی عاشقان / جا بحق آب آتش جگر از دیده در جیب کنار

زالتهاب شعله آتش یکسان بود نزد یک قل / تر و خشک آب و خاک باد و آتش در شمار

چون شود آن خاک پاست آبروی ترک چرخ / آتش تیغت برزم از باد نصرت بیقرار

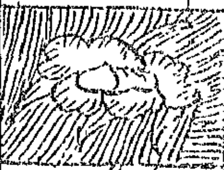
خاک پا هم باد پاست را اگر ببیند [...] / آتش کینش بلا گردد با سپاه اضطرار

ای به قهرت بیکند اخلاط از جسم عدو / سوی باد و آب و خاک و آتش خویش قرار

تا نماید جانب خاک خشک آب مطر را / تا به آرد شعله باد گرم از آتش هزار



آب امید عدو پست خشک با دانه باد یاس
خاک [...] را به سوزد آتش دوزخ شرار



چون سقف لاجورد فلک شد نگار / سلطان زرنگ تاخت برین نیلگون حصار

روی سپهر سینه وامق شد از نجوم / سیمای زلف [...] عذری شد از بهار

سن کرده جا به بستر خود هم چو [...] بجام / تا گرد [...] از دم آن مست دلی قرار

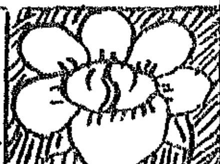
زلفی و دام های بلا را در [...] / چشمی و فتنه‌های جهان را به [...] مدار

گشته از صنع تو مبهوت عقولات عشر / صورت خمسهٔ حیران بمیان تدبیر

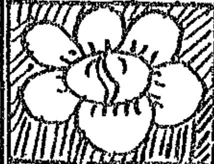
به شمیم تو دهد خاک چمن را تر و ریح / به نهیب تو کند عدل فتن را تحذیر

تا به ابحار بود ماء و در اصداف دُرو / تا در اوراق بود نقش در اقلام صریر

باد سیراب هوا خواه تو از آب گهر / باد تن خشک دل آزار تو چون نقش حصیر



موسوی گوش به اشعار تو دارند مدام / عرفی و انوری و سعدی و سلمان و ظهیر



باد و آب و خاک شد مانند آتش لاله‌زار / شعله می بارد ز آهم بسکه اند ر هجر یار

آب چشم و باد آه و آتش دل روز و شب / بر بساط خاک می بنمایدم عنصر چهار

گشته در عالم ز باد سرد من آتش عزیز / آب اشکم خاک را گل ساخته بی روی یار

خاک را ضد است باد و آب آتش را مزیل / طرفه نار عشق تو تا به چه گردم اشکبار

باد زلفت لعل را بنمود یاقوت کبود / آب رحمت گل کشید از خاک بی فصل بهار

آتش هجر تو ننشیند بجز آب وصال / ای چو باد صبح روزی ساز بر خاکم گذار

ای لطیف از آب و آتش بهر تو بعد از فنا / گرد باد آسا برد خاکم بهر جا روزگار

ورنه نالم از تو در بارش که آب تیغ او / بر کشد از باد و خاک و آتش هستی دمار

آتش قهرش کشیده خاک از دریا ز تف / باد مهرش در صدف پرورده دُر آبدار

ای سرشته پیکرت در نشست زور دُرخم نور / نی ز خاک و باد و آب و آتش بی اعتبار

آب و خاک و باد و آتش کی گرفتی امتزاج / گر نه گشتی ز امتزاجش چون تو فردی آشکار

گفتم که غیب حاصل مصداق این مقال
جز تیغ آبدار شهنشاه حق گذار

آن وارث علوم که هم چون تلامذه
بوسد کف کرامت او عقل باربار

آن معجز ابیان که به پیش کلام او
شبنم صفت چکد عرق شرم از بحار

رونق شکنی که در دم هیجا نهیب او
بهرام را کند چو مه نو نحیف و زار

خواندم به بارگاه وی این مطلع بلند
کش عندلیب باغ ز زر گل کند نثار

ای بالغ از وجود تو روزگار
وی ممتنع نظیر و عدیلت چو کردگار

ای خاک را ز نسبت حلم تو احتراز
وی باد را به سایه حکم تو افتخار

خلق تو را بایسته که هنگام امتحان
با انگبین بدل بنماید لعاب مار

از قوت قدر تو شود نقش پیچ گون
بر دامن تو تا نزند نقش افتقار

از مهر تو دهد گل احسان پاخ به سما
وز قهر تو بود دل احجار پر شرار

جایی که قدرت تو کند جلوه ظهور
بر عارض قدر شکند رنگ اعتبار

ای صفدری که در دم هیجا نهیب تو
بهرام را کند چو مه نو نحیف و زار

خاکی که ذکر لنگر حلمت بود بر آن
ای موسوی نه زلزله در وی کند گذار

گر عکس بدل خلق تو افتد به جشن و طیر
ای اصل نفس پاک ترا فرع روزگار

آن بر دلم چو بطن صدف گوهر یمین
وان در دلم چو آهوی چین نافه تتار

از حکم رای صنع تو بود است اینکه شد
حبلی لیل بارور از نطفه نهار

روی و ماه را کلف رشک به جبین — بوی و مشک را دل خون خورده در تتار

برخاستم ز جای و فتادم بپای او — دل برنهاده در طبق کف پی نثار

از فرط التفات سوالم نمود و گفت — کای روز تو چو بخت لئیمان سیاه دثار

شد عرصه بعید که بودی ز ما نهان — چون بگذرد بکوی تو ناساز روزگار

گفتم که در فراق تو حالم بود عیان — از حسرت سرشک تر و صفرت عذار

لاکن سپاس ایزد بیچون که وصل تو — بار دگر زدود ز آئینه ام غبار

گفتا که نکته بود ار در دلت بگو — گفتم که به بود ز لبت در شاهوار

القصه بعد طی طریق نیاز و ناز — چون خوانده شد ز هر دو طرف شعر آبدار

فرمود کیست آن بت مهروی سیم ساق — کاتش جهد ز پیکر او صورت چنار

در حلقه که صدر بود آن جمیل روی — یکسان بود ز هر طرفش چشم اعتبار

زر میدهد ز صورت خود تا دم صباح — پر می کند ز گوهر تر تا سحر کنار

با آنکه شبنت دختر معشوق نام اوست — سوزد لبان عاشق بیچاره بار بار

گفتم که تو غلط نکنی شعله رو اگر — گویا است شمع محفل و مستور نامدار

بازم بگفت کیست مران برق طلعتی — خود بیقرار و جمله جهان را از و قرار

نالد به صوت رعد از و تا جدار روم — گرید به شکل ابر از و شاه زنگبار

خندد زمان چو در بکشد رخ بحر نقاب — سوزد جهان چو برفگند برقع از عذار

دُر کرده روی خود بدرون صدف نهان — تا دید در گلوش گهرهای آبدار

با اندیشهٔ کبریای ذاتت — انجم به فلک سپند و مجمر

مانند ز تنگنای آسمانی — کش حلقهٔ حکم تو کشد سر

بهرام ز هیبت تو هر روز — از صبح کشد به فرق چادر

بر یاد تو در مذاق اطفال — خورشید چکد ز ثدی مادر

هم از تو وجود چار ارکان — هم از تو نمود هفت اختر

ای وقت خلاف تو هیولا — گردد ز صور مدام بی بر

شیر از تو به مرغزار بالا — چون اشتر عید زیر خنجر

لب تیغ تو صد رگ کفر بدرید — تشنه‌ست زان به حیدر

چون ساقی خمر دین توی رب — مصدر تو بود حوض کوثر

ای مظهر وجود تو دهر — اعراض چه بر وجود جوهر

بالغ فکرت تو خورشید — چون مهره بود درون ششدر

سازد پی خدمت تو تقدیر — در بطن صدف جنین گوهر

گر نظم جهان شود پریشان — ق — با تار زهم عقود اختر

از کهنه‌شده نقش تجدید — سازی تو اشاره سوی قنبر

شاید پی این سپهر گردان — ای رایت تو بجاست محور

از خلق تو غنچه میدهد بوی — وز بذل تو شاخ می دهد بر

گر نشف کنی رطوبت از قصر — آئینه شود تن سکندر

معقول حکمت تو فنا دیل پنج و دو ‌ ‌ ‌ ‌ محتاج به تو تو مصابیح هشت و چار

آگنده از تیغ شرر ریز تو جحیم ‌ ‌ ‌ ‌ سوگند خوار دست دُر ریز تو بحار

هر صبح خلق تو به صبا می دهد شمیم ‌ ‌ ‌ ‌ هر ماه بود تو به فلک می دهد سوار

دی بود در ثوابت و سیاره ام خیال ‌ ‌ ‌ ‌ وز ماه تا زحل نظرم می نمود کار

در پیش گاه شعله جبین غیب دان ‌ ‌ ‌ ‌ در دیده گاه لمعه بهرام تیغ دار

گفتم که نیست چرخ مگر کهنه مشعلی ‌ ‌ ‌ ‌ با تو ده ز باد که بیرون دهد شرار

بانگم بزد چو هر عاشر به لطف خویش ‌ ‌ ‌ ‌ کای بی خبر ز کهنه صناعات روزگار

زان بیشتر که پیشه نماید بجان کنی ‌ ‌ ‌ ‌ این کوزه پشت دون ز چنین بود خوار زار

تا در شگافت و شنید سلطان قالب و ‌ ‌ ‌ ‌ این خشک ریشه ها دهد اندر باطن نگار

ارواح را به حکم تو زاید ان اتصال ‌ ‌ ‌ ‌ اعراض را به امر تو را صیام افتقار

تشریف کبریای ترا هیچ پاک نیست ‌ ‌ ‌ ‌ گر تنگ شد ز اطلس افلاک پود و تار

شبرنگ دهر را به ید عزم تو عنان ‌ ‌ ‌ ‌ بخشی چرخ را بکف عزم تو مهار

تو شد شراب جود تو گر بایغ جرعه ‌ ‌ ‌ ‌ حادث شود ز عرض دانه در انار

تا بد بساط عرش کهن گنبد سما ‌ ‌ ‌ ‌ ما فوق دست ها ست ید حکم کردگار



از حکم کردگار بود دست تو قوی

بر تخت و تاج و ملک نگین قلعه حصا



ای رای ترا عقول چاکر ‌ ‌ ‌ ‌ شه باد ترا سپهر بنده

به طبع لاله پنهان احتراق جاگیر است | که شمع می نشود داغش از فروغ بخور

سیاه پوش بود سنبلش چو مظلومان | گلش ز خار خورد دشنه‌گی تا مشهور

بجای نغمهٔ بلبل بود صدای غراب | بهر طرف که سماعی تو در رسا تا دور

بجای خود نه سمن باشد و نه نسرینش | خزان به صحن چمن تا دمید نفخهٔ صور

شد آن که جلوهٔ طاوس بود زینت باغ | کنون بهر طرفش بوم می نماید شور

ربود رهزن دی لاله بیچ غنچه تمام | چو طیلسان قبا رفت از الماس سیفور

نمانده در عوض شاخ سبز و دی ابرگ | تو هیچ‌دان همه پاک ظل شمس ز حضور

فریب لقمهٔ پرزهر اولش نخوری | اگر بیچ بلیش لبین از نوش می دهد زنبور

مشو فریفته زنجبیل این معجون | که غالب است به کیفش چو دارچین کافور

اگر به بزم طرب دعوت شوی خوری لطایف | بگویش مال اسید است اگر شوی ملبوس

وحید عهد مشو در کمال خود که شوی | نهان گوهر یکدانه تن منشور بکور

مصوران قضا بند منظر شب و روز | که قصر کالبدت را کنند نقش قصور

مباش غرهٔ طاعات خود که با همه زهد | وقود نار جحیم است ملتهم با عذر

به فربهی تن خود منازکین چه پا ان | برای بیش سمین تیز میکند ساطور

چه گفت گفت که ای کائنات را مظهر | چه گفت گفت که ای ممکنات راز تو نور

بیا بیا که بهاریست بی خزان دایم | ظلال چتر هما فال خسرو منصور

شهنشهی که کند سلخ دست قدرت شی | بدست شیر نو شیر [illegible] را چو سمور

بر قطب نهی چو چشم شهر یکسر | سیرش ز قمر شود فزون تر
هر صبح پی طواف تو مهر | از دایرهٔ افق کشد سر
هر قوس دو ابروی سماوی | در قبضهٔ قدرت تو خنجر
در قلعهٔ چرخ بر زبان ها | افسانهٔ تو به فتح خیبر
در بادیه حفاظت برف | بر دوش کند لحاف آذر
معروش کند چو عکس خورشید | در راه تو جسر نیل شهپر
تا بر خط استوای ارضی | نیل است نهار را برابر

بدخواه تو تیره باد چون شب
چو روز محبت تو انور

سپیده دم که ز دم ساغر شراب طهور | نگاشت کلک قضا بر ضمیر من آیهٔ نور
رسیده زمزمهٔ قدس در ضمایر دلم | چو جان تازه درآید به قالب رنجور
بود چو رشته‌ای از تار عنکبوت عصیان | پیچ رشتهٔ خاطر درین سرای غرور
امید داشته دل را ازین حدیقه مدار | که کی ز سیب چو آسیب به شود رنجور
انار کش همه تن چاک چاک کرد که غم | به خون ناب شود استحالهٔ انگور
ببین که آتش حسرت جهد ز نبض چنار | ز بس حرارت غم کرده باطنش محرور
خلل پذیر حواس است تا ز صرصر قهر | کر است گوش گل و چشم نرگسش بی نور
بجای ساغر و باده است اندرین محفل | بکاسهٔ سر جم خون قیصر و فغفور

اگر ز گرز گران تو سایه به مثل ... قند به پیکر بیجان دشمن مقهور
دران زمان که تو بودی مدرس معقول ... نه برده بود فلک نیز بهره ز شعور
حجر چو لعل شود کرده می ستاند رنگ ... قمر چو بدر شود کسب می نماید نور
به کائنات سماوی عالم ارضی ... ز کلک تیغ تو ای حاصل سنین و شهور
مرارت ملح تا کند سے خوار ... حلاوت لب گل جمع تا کند ز نبور
به نیش قهر بود دشمن تو تلخ مذاق ... به نوش مهر هوا خواه تو بود مسرور
شهنشها بکنم ختم بر دعای تو نظم ... که والب اندر آیین او ملایک حور
فلاخنی بزن ای پاسبان که بر گردید ... فضای باغ ز بوزینگان نا محصور

ق

نه چون تو شاه شود هر که شب کلاهی دوخت
جدا است خلد صحاح دو عرفات کسور

ای شعشعه مهر ز جبه تو پدیدار ... اعیان کو اکب ز دیدار تو بیدار
هر پیر و جوان کرده بگردن ز ره شوق ... زلفین خم اندر خم تو صد رشته زنار
با روی تو بلبل بکند عک به گلستان ... از صفحه گل جسته محبت ز سر خار
ای روی تو با موی تو هم آتش و هم عود ... در بزم تو با رزم تو هم نفع و هم آزار
مانند که نظاره تو مرغ بهشتی ... فستق صفت از عشق رخت دانه به منقار
بنما رخ چون یاسمن خویش به عشاق ... تا چند کنی پرده تو ای صنعت دادار
جهان دادر دست معظم ... تا قضا قدرت قاان کنی آثار

شمیم مجمرهٔ بزم حوریان جنان / نسیم مروحهٔ لطف کردگار غفور

بخوری که سلیمان ز خرمن جودش / کند ذخیرهٔ خود دانه دانه مورستامور

پی خطاب زلیخا بوشنس از خزینهٔ طبع / سماع بدر آرم چو لولوی منثور

آیا به هیبت تو چو مهر از عوارض دور / دماغ نهیب به قهر تو باز را محصور

درون عهد تو اطلاق شاه به دگران / تلفظ است بعینه سیاه را کافور

بر آن امید که گردد قبول خاطر تو / ز غرفه‌های فلک چهره می‌نماید حور

به پیش رای تو باشد چو شمع در فانوس / هر آنچه در تجیب کند فلک بود مستور

ز صنع دست کمالت گهر شود خارا / ز لمع برق خجالت سمر شود دیجور

ز بار حلم تو شد ناتوان مگر تن خاک / که ابر تقویت مغزوی کند به قطور

فلک به کام تو ارسال می‌کند فرمان / ملک به نام تو ترقیم می‌کند منشور

ربوده صولت تو زهره از صدوام و هوام / فکنده هیبت تو لرزه بر وحوش و طیور

زبان کلک بوصف تو الکن و معقود / دهان نطق به مدح تو ابکم و معذور

به باغ باد بهاری دهد به خلق تو روح / به چرخ نیر اعظم برد ز ظل تو نور

ز سهم چار پر قوس فتنه اش چه گریزند / تنی که در زره حفظ تو شود مستور

تویی که مصلح عدل تو می‌برد ز جهان / فساد قبض و کثافت ز جوهر کافور

کنند ترجیح ملایک به صد صعوبت و سعی / ز خاک ریزه اعضاش تا به روز نشور

ای نمودی ز قیود فناست خداوند علیم / طایر فکر تو از هر چمن معنیم پرواز

فرصت و عمر که بود کیفیت نفسانی / ساز بود این به من و آن به عالم دمساز

نفس پیرو تجم ادراک نمودی به نظر / حرکات کم و کیف و سکنات تک و تاز

سینه ام لعبه مجموع بود از الفت غیر / تا غلش بنیت بجز مهر شهنشاه حجاز

آنکه عرض حشمش تنگ کند صفحه دهر / وانکه کحل کرمش سیر کند دیده آز

عددش سابع احمد اد به نون حیدر / ز انقلاب علمش بر فتد این پرده راز

منع حکمش کند از کیف اثر را معدوم / صنع دستش کند از حال محل را افراز



مطلع صبح کنم تو که نمایند به طلوع
انوری پیشکشم هند و عرفی شیراز



ای سر کلک تو چون فکر معانی پرواز / وی کف جود تو چون بحر جواهر انداز

نوش مهر تو بود باسط دل را همدم / نیش قهر تو بود قابض جان را همراز

چرخ را نزد تو هر لحظه رکوع تعظیم / عقل را پیش تو هر لحظه سجود اعزاز

واکند هر که به عهد تو شها دیده حرص / صورت کاهکشان شکل شود دستش نیاز

گفتمش عقل ز افلاک چه سبب از ره سرم / کی فرو مانده به هر فرق حقیقت ز مجاز

نه عروجش به نزول است صعودش به هبوط / عقل را رو به نشیب است گه و گه به فراز

پاس عدل تو به جاییست که اندر گیتی / کبک هر صعوه بود همدم امان چنگل باز

از جبینت به فلک جرم قمر گیسو رخ رو / در نهیبت به سما خبث قران گرد باز

ای قهر تو با مهر تو هم بیم و هم امید
ای چشم تو با خشم تو هم غمزه و هم ناز

صبح بر عادت خود از پی او راد نماز / دیده ام بود به سیر کتب علمی باز

عقل فعال همی داد به درسم تعلیم / در دبستان ادب علم حقیقت به مجاز

می برآمد ز زبانم کلمات الهام / می تراوید ز کلکم رشحات اعجاز

دیده تیز مرا هم چو عقول حکما / بالغ السیر نگشتی فلک شعبده باز

جلوه میداد گهی هم خط محبوبی به نظر / هم چو در دیده محمود خط زلف ایاز

عیوض شکل قلیدس به سر سطح دلم / نقش میکرد قضا صورت خوبان طراز

ساختی قوت و ذا که من چون بد و نیک / صورت جسم طبیعی ز هیولی ممتاز

لبکه واکرده ز هم عقده ما لا ینحل / بوسه میزد به لب خامه من دهر دراز

نقش می بست بکفم گاه ابد را انجام / سیر میکرد دلم گاه ازل را آغاز

صاف گر دیده چنان آینه طبع که گر / بیندش صاحب تقرین در افتد به نماز

حاجتی بود نه دعوی مرا به دلیل / زانکه زاوازه علمم همه بود احیاز

بنماید عمق سطح به چشم تیز هم / بین جسمین بود صورت آهن در گاز

نطق جان بخش من از بسکه همی داد حیات / خامه می کرد به ستم حرکات و آواز

به بر عقل من از سعی خود اجزای کثیر / می نمودی ز جزء لا یتجزی ابراز

چشم انجم همه دا کبر نقاط تسلیم / تا نماید چو رطوبات جلیدی احراز

بی لحن آن ترا نه سـ...ـر اگر اصول او | تا هید را به چرخ مشوش شود حواس
باید که از حرارت نظم تو بر ورق | دست سپهر را نبود طاقت مماس
نو کن اساس فکر که ابکار الوری | بذرفت در جهان همه آثار اندراس
واجب نما حدیقه فردوس بهر خویش | از مدحت شفیعهٔ عقبی لنوع ناس
ام الائمة النجباء البضعة الرسول | کهف حوادث ضعفا مبتل النفاس
نقش و نگار رتبه حوا و جاه او | بر لوح خاطرم چو نمود نه التباس
معلول اولم پی تادیب زد صدا | کز هیبتش نه هوش بجا ماند و نی حواس
کاین التباس بیهده تا چند ای سفیه | خورشید را به ظلمت و امید را به یاس
آن فخر نیس نه از پی جاه که لطف او | گشته صدف برای چنین در بی قیاس

شاید کند نکات لطف فرح فزا طغرا البس دهر ز کلک تو اقتباس

بهر حصول گوهر مدح حضور او
در بحر فکر شعر کنم قصد ارتماس

ای مهر را به شمع حریم تو اقتباس | دی عقل گاه طوف ضریح تو بهراس
گیرد به فخر غاشیهٔ عصمت ترا | بر دوش خویش مریم عذری به التماس
جائی که نازبالش جاه تو برنهند | کم قدرتر بود ز فلک اطلس از پلاس
تخمین اگر بلندی قدر ترا کند | کوته شود به عقل دهم سلم قیاس
اندر فضای حشر بشود طرف قوا کنان | جبرئیل گاه طی طریق تو بیحواس
روحی و زو زکوی تو گر جانب جحیم | گیرد دماغ دوزخیان علت عطاس

سنگ را دور کند امر تو از طبع نبید / صوت را حبس کند نهی تو در پردهٔ ساز

خاصیت کون به بالای جهان ناید راست / تا نه بندد قلم صنع بنام تو طراز

از نم لطف تو هر ریشه مشعون به نمو / وز تف قهر تو هر شیشهٔ گردون به گداز

می کند خصم تهمتن تیغ تو هر لحظه سر / صورت شمع که بنهد سر تو در گه گاز

صولتت برکند از مخلب ضرغام ظفر / هیبتت برکشد از پنجهٔ بهرام جراز

سرعت فکر سریعت ز فلک پیش قدم / رفعت شان رفیعت ز فلک بال انداز

فتنه را جای امانی نه بود غیر عدم / گر کند کلک تو بر صفحهٔ کاغذ آواز

دوحه را سبز کند لطف تو در عین خزان / سیل را بند کند حکم تو در حین هواز

زعفران زار بود بزم تو از فرط نشاط / ارغوان کار بود طبع تو در جوف غراز

یکسله تار زمانی همه چون رشتهٔ دوک / گر رسد حکم تو بر چرخ به ترک تک و تاز

فطرت طبع تو اسرار قدر را آگاه / سرعت عزم تو شد تیر قضا را مهماز

تا دهد مژده بیضاء سحر پردهٔ لیل / تا بود صفحهٔ دیبای فلک پر ز طراز

بادسیمای هواخواه تو منقوش ظفر / سینهٔ تنگ بداندیش تو در پنجهٔ باز

ای دل پی قصیدهٔ نو طرح کن اساس / بشکن اساس رونق بازار بوفراس

از عارض فراید معنی بکش نقاب / بر قامت عرایض مضمون بده لباس

برکش قلم ز پنجهٔ سیمین تیر چرخ / لوح زبرجدیش نما تختهٔ نحاس

در مسطح تو دهد احیاغی
همچون رخ درخشان آفرینش

تا پیشه شوی به پردهٔ غیب
ای غیب بدان آفرینش

ای رتبه اسم اعظم تو
برتر ز دهان آفرینش

در بند قلادهٔ رضایت
چه انس و چه جان آفرینش

در عمر نداده چون تو دُرّی
بحر امکان آفرینش

نرگس پی تست در چمن زار
از منتظران آفرینش

ذات تو بود بلند و برتر
از وهم و گمان آفرینش

در معرکهٔ تو شیر گردون
بزدل چو جبان آفرینش

بر آینهٔ دلت هویدا
هر شکل نهان آفرینش

گسترده قضا برای تو صادر
بر بام مکان آفرینش

ق
عکسی بفتد ز جود تو گر
بر کارکنان آفرینش

مانند صدف فتد نه بیرون
جز دُر ز لسان آفرینش

کلک تو ستون جا در کون
دستت یم و کان آفرینش

تو بودی و هیچ یک نه بوده
از نام و نشان آفرینش

در مدح طرازی تو مصروف
با کلک بنان آفرینش

نعمات تو زاید است صد چند
از وسعت خوان آفرینش

اقصر به تو هر وجود موجود
اطول ز تو شان آفرینش

گر لمعهٔ زرای تو افتد بروی خاک ‌ ‌ ‌ خورشید روشنی کند از ذره التماس

امر جهان مطاع تو یابد اگر صدور ‌ ‌ ‌ نهی فلک بجوف عدم گیرد احتباس

جائی شیاف لفظ کشد کاحل قضا ‌ ‌ ‌ در چشم بخت حاسد تو سرمه نفاس

مخدوم جهان منم آن رشک انوری ‌ ‌ ‌ کاقلیم نظم را بوجودم بود سپاس

با کلک مشک بیز لآلی فشان من ‌ ‌ ‌ منشی چرخ را نبود تاب اقتباس

رشک صفائی آئینه بیاض نظم من ‌ ‌ ‌ در طبع طوطیان بهشتی کند عطاس

جائی که رنگ تازه به مضمون دهم ظهیر ‌ ‌ ‌ مالد به روی خاک در آنجا جبین و راس

بی شبهه از بلاغت اشعار من نمود ‌ ‌ ‌ سلمان ساوجی به کهنه خاک اندر آس

کی طبع دیگران به ستیزد به طبع من ‌ ‌ ‌ فرق است در میان شناسا و ناشناس

تا چند موسوی بود این لاف پر گزاف ‌ ‌ ‌ دست دعا بر آر و نما عجز و التماس

در کشت راز صفحهٔ خضر از چرخ تا ‌ ‌ ‌ دهقان هفتمین درود دانه را بداس



سرسبز باد باغ امید موالیت

آرد بفال بخت حسود تو بار یاس



ای جسم تو جان آفرینش ‌ ‌ ‌ جان تو جهان آفرینش

قاصر ز کمال مدحت تو ‌ ‌ ‌ انشای زبان آفرینش

از بهر می عنایت تو ‌ ‌ ‌ لب تشنه مغان آفرینش

گرمی بگرفت از وجودت ‌ ‌ ‌ سودای دکان آفرینش

به زلف تست فقط پالهنگ گردن حور — بدام تست دوا نا فرشته را اعناق

به عهدت از گل تر نام خویش را بلبل — به آب دیده همی شوید از رخ اوراق

به غیر شمع شبستان فروز عارض تو — بود نظاره خلد برین به رضوان شاق

بکش نقاب ز رخسار هم چو گل که شود — به نقش رنگ ز عکس تو این کبود رواق

بیا بیا که ز هجر تو ناله سحرم شد — همین درد به بطون فلک حجاب صفاق

کنون مدار ز من چشم عقل و هوش ایدوست — که دل ز صبر جدا گشت و تن ز طاقت طاق

تنم که گشت ز جور تو هم چو کاه ضعیف — روا مدار که خوردش کند بکوه فراق

به ترک جور و جفا عهد تازه بنده به ترس — ز عدل ظلم گداز شهنشه آفاق

شهی که روز ازل بر دلای آ و یزدان — گرفت از همه ماسوای خود میثاق

غلام نعل خ فلک زینت و ستاره سپاه — رسول قدر فلک حکمت و بهشت وثاق

امام دین حسن عسکری که ستده اند — رفیع تر بود از قصر این بلند رواق

زهی طبع بکش همو [illegible] بکاخ حضور
درّی چو گوهر نظران مهر و مه تبراق

ایا ز هیبت تو صورت از هیولی طاق — به قید مهر تو دل را ز کینها اطلاق

بر دشفای تو حمّی محرق خورشید — ورد کمال تو قانون حکمت اشراق

تو بر تری به شرافت ز کوکب اوّل — که در تزاید نوری تو او مریض محاق

چه عقل عیب نمای چه نفس علم فزا — پی تصفح کهنت همیشه در اطراق

در معرکهٔ تو کمتر از مور — پیلان دمان آفرینش
یابد ز کف تو قوت و قوت — هر پیر و جوان آفرینش
در ناوک قهر تو نهاده — صد زور کمان آفرینش
مهر تو همین کند ز دلها — دفع خفقان آفرینش
عارض به سر عدوی تو باد — رنج دوران آفرینش
پژمرده ز هیبت تو دلها — چون برگ خزان آفرینش
خصم تو چو لاله غرق خون باد — اندر بستان آفرینش

تا سینهٔ عاشق است پر داغ
از لاله رخان آفرینش

ایا به جشن قدح نه قصر چرخ را اطباق — نگاه لطف تو زهر زمانه را تریاق
توی که چرخ برین قامت خمیدهٔ خویش — زند ز درد تو بر سنگ صورت چقماق
لب تو جوی مرام و قد تو سرو سهی — رخ تو ماه تمام و خط تو دام و فاق
به پیش لعل تو اندر گلو مسیحا را — گره شود نفس معجزی لبان خناق
سواد طرهٔ تو شام مهوشان ختن — بیاض گردن تو صبح دلبران عراق
بکار عشق تو مجروح باطن ماهی — جبین ماه ز دست تو داغدار فراق
مریض چشم تو محسود عیسی مریم — خراب لعل تو مخمور بادهٔ اشراق
زبسکه گشت جهان گرم ز آتش عشقت — به ساکنان زمین نیست حاجت قشلاق

نه زلف تست فقط پالهنگ گردن حور / بدام تست دو دام فرشته را اعناق

به عهد تست از گل تر نام خویش را بلبل / به آب دیده همی شوید از رخ اوراق

به غیر شمع شبستان فروز عارض تو / بود نگار در خلد برین به رضوان شاق

به کش نقاب ز رخسار هم چو گل که شود / به نقش رنگ ز عکس تو این کبود رواق

بیا بیا که ز هجر تو ناله سحرم شد / همین درد به بطون فلک حجاب صفاق

کنون مدار ز من چشم عقل و هوش ایدوست / که دل ز صبر جدا گشت و تن ز طاقت طاق

تنم که گشت ز جور تو هم چو کاه ضعیف / روا مدار که خوردش کند بکوه فراق

به ترک جور و جفا عهد تازه بنده به ترس / ز عدل ظالم گداز شهنشه آفاق

شهی که روز ازل بر دلای آن یزدان / گرفت از همه ما سوای خود میثاق

غلام بندۀ فلک از زینت دستاره سیاه / رسول قدر فلک حکمت و بهشت وثاق

امام دین حسن عسکری که ستاره او / رفیع تر بود از قصر این بلند رواق

ز سحر طبع بکش موسوی بیا بکنج حضور / دری بجو گهر غلطان محمد وسمه تبراق

ایا زبیت تو صورت از هیولی طاق / به قید مهر تو دل را ز کینها اطلاق

بر دشفای توحمی محرقا خورشید / در کمال تو قانون حکمت اشراق

تو برتری به شرافت ز کوکب اول / که در تزاید نوری تو او مریض محاق

چه عقل عیب نمای چه نفس علم فزا / پی تصفح کهنت همیشه در اطراق

در محکمه تو گشته از مور	پیلان دستان آفرینش
یابد ز کف تو قوت و قوت	هر پیر و جوان آفرینش
در ناوک قهر تو نهاده	صد زور کمان آفرینش
مهر تو همین کند ز دلها	دفع خفقان آفرینش
عارض به سر عدوی تو باد	رنج دوران آفرینش
پژمرده ز هیبت تو دلها	چون برگ خزان آفرینش
خصم تو چو لاله غرق خون باد	اندر بستان آفرینش

تا سینهٔ عاشق است پر داغ
از لاله رخان آفرینش

ایا به جشن تو چیده قصر چرخ را اطباق	نگاه لطف تو بهر زمانه را تریاق
توئی که چرخ ببین قامت خمیدهٔ خویش	زند ز در تو بر سنگ صورت چقماق
لب تو جوی مرام و قد تو سرو سهی	رخ تو ماه تمام و خط تو دام وفاق
به پیش لعل تو اندر گلو مسیحا را	گره شود نفس معجزی لبان خناق
سواد طرهٔ تو شام مهوشان ختن	بیاض گردن تو صبح دلبران عراق
بحار عشق تو مجروح باطن ماهی	جبین ماه ز دست تو داغدار فراق
مریض چشم تو محسود عیسی مریم	خراب لعل تو مخمور بادهٔ اشراق
ز بسکه گشت جهان گرم ز آتش عشقت	بسا کنان زمین نیست حاجت قشلاق

بود محیط بحر شکل تا که حد و حد بود | درون دایرهٔ تا جای مرکز است به حاق

به بسته بکمر خویش زار زوست تمام | فلک ز دایره با بحر خدمت تو نطاق

چه شکل عالم علوی چه شکل ارضی سفل | لبان دایرهٔ پیش تو بسته باد نفاق

دوش با شمع و شکر شمع و شراب گل رنگ | نغمه‌خوان تا به سحر بود دبت چابک و شنگ

جلوه می‌داد به زلفین خم اندر خم او | این دل زار و ضعیفم چو قد پیدا و تنگ

من ز خود رفته گهی از لب خون باده او | گاه او مست زلال می مینای فرنگ

کشته پی کار ایا طلعت او شمع و چراغ | شکل آئینه چین در بلد نوبه و زنگ

سپر خود ساخته از شوق نشیدش مترک | زهره بچه چنگ به آهنگ و سماع آهنگ

دفع می‌کرد به تریاق شفاعت عذاب | هر چه میداد به من نرگس مستش شرنگ

چرخ را نیل همی برد به نور رخسار | مشک را عطر همی داد به جعد شب رنگ

ماه می‌کرد تماشای جمالش از دور | صورت بلبل گل دیده به صد شور و غرنگ

گاه از دشنه گشادی سر شریان هرا | گاه با زخمه زدی زخم ابر اکحل چنگ

گفتم ای عربده‌جو سفک دما آیت تا چند | می نترسی مگر از عدل شهنشاه اورنگ

ن زحل قدر ملایک حشم و قهر اکلیل | وان قضا حکم کواکب خدم و چرخ شکرگ

نکه فرمان وی از جبل مجره هر شام | کرده در گردن گردون دوان پالاهنگ

ان که احکام وی از روی متانت هر صبح | لرزه انداخته در مقبرهٔ پور پشنگ

کند حلاوت نطقت جماد را ذی روح
بود لطافت طبعت بهار را مصداق

ضیاست بند کمند رست عوابق ایام
شرار نعل سمندت صواعق احراق

رخ جمیل تو مصباح شیشهٔ فلکی
کف کفیل تو مفتاح مخزن ارزاق

زمان ز شغل تو خالی مکان ز جود تو پر
ملک ز تیغ تو لرزان فلک زابر براق

باعتبار ز دست تو بالشی تحقیق
به افتخار ز پای تو مسند احقاق

سحاب دست قضا قدرت سپهر سریر
بهار طبع و فلک رفعت و نسیم اخلاق

شمیم جود تو فایض باطول و اقصر
نسیم لطف تو شامل بانفس و افاق

قدر ز طبع تو می پرورد چمن را رنگ
قضا به گرز تو می بشکند فتن را ساق

سموم قهر تو گر جا کند بجسم عدو
که باد پیکرش از آسیای چرخ دقاق

چنان ز جاذبه خود کشد رطوبت خصم
که تا به حشر بماند مریض رنج فواق

هر آن نتیجه که سر بر خط رضای تو نیست
به قهر مادر گیتیش می نماید عاق

شهنشها به برنامه تو نقش قدر
لئیم محض بود همچو نقطهٔ الحاق

شود به خصم لئیم تو منقلب به سموم
نسیم باغ جنانی بگاه استنشاق

سمند برق تک اسرع الریاح ترا
هلال و کاهکشان می سزند نعل و جناق

روا بود که سماعیلیان ذکر بیت
کلاه فخر ربایند از بنی اسحاق

شود چو دیده انجم تمام تن همه نور
بچین طوف ضریح تو مقله و احداق

سپاس ایزد بیچون که گشت نظم ترم
لذیذتر ز غزل قطعه‌ی بو اسحاق

رسید کار بجایی ز رنج شب که بود — میان عاقبت دمن هزار ها فرسنگ

ز جور چرخ نتیم زخمه ها خورد چو رباب — ز هجر یار دلم ناله ها کند چون چنگ

برای چاره کارم نمیزند دو دست — بدل شده است تو گویی ستاره ام پا لنگ

مکان عسرت من چون فضای حشر فراخ — زمان بهجت من چون دهان خوبان تنگ

کفم چو کیسهٔ بخشندگان ز زر خالی — رخم چو عارض پژمردگان گل بی رنگ

وجود جوهر پاک تو پیشتر زان بود — که اوستاد ازل هنر را زند نیرنگ

طپید ز تیغ کواکب بر تو بسمل وار — بروی خاک چو جهل اندرون آب نهنگ

سباق فتنه ایام نزد حزمت سست — براق سرعت اوهام پیش عزمت لنگ

خوش آن دمی که نماید ز عکس صفحهٔ گل — پی ندرایت تو سطح رودخانه گلنگ

سمند تو به ستاند گرو ز چرخ برین — کمند تو به فشارد گلوی پورپشنگ

نظام ملک تو ملک جان حشمت و اقبال — قرار دین و دول مغز دانش و فرهنگ

بجای غازه دهد حمرت خجالت را — نگار خانه طبع تو بر رخ ارژنگ

نه جز به حکم تو جایی دگر حدوث شتاب — نه جز به حلم تو جایی دگر وجود درنگ

میان نغمهٔ جنگ تو صد فواید صلح — درون صلح تو پوشیده صد افادهٔ جنگ

توان ضعیف نوازی که از مجادل پیل — نمیرسد سایه حفظ تو پشه دارد تنگ

بخوان نعمت تو قلب صورت نقشی — نموده نیز اول به پیکر نارنگ

شها بجای مسیح است جاثلیقان را — شبیه روی تو اندر کلیسهای فرنگ

مستفاد است ز عزم تو تعجل به ثبات ... مستعار است ز حلم تو تأنی به درنگ
کلک تو نطق ولیکن راستبود جعفر بداد ... تیغ تو برق ودمش را نبود حاجت سنگ

مطلعی نظم نمایم که در آید از شوق
مهر بی فصل ز برغاله به سوی خرچنگ

ای دم قهر تو بی جاده معرا از رنگ ... چرخ سرکم ز ترازوی نوالت پاسنگ
اشهب حکم تو جایی که در آید به گرد ... دهر بی وجهه بزیر تو ابا ادهم لنگ
نسبتی گر بدهد تاج ترا بی فرد ... آید از ذروهٔ مریخ تداویش ننگ
اتفاقاً بشود گر بزمان تو علیل ... می کند عزم عیادت پی روباه پلنگ
گشته در دامنهٔ چرخ بپیری بلبت عقل ... خشک از آتش قهرت چو رطوبت در سنگ
سرگردان و دحیای تو هر لحظه بود ... سینهٔ شش جهت دهر بی حفظ تو تنگ
شاید از چرخ گهی نفخ دم اسرافیل ... بر زند در کمر حلم گران بار تو چنگ
ممکنی ارچه مگر صنعت بنای قضا ... ریخت پی پنجهٔ تو قصر ازل را نیرنگ
تا که در صوبهٔ زرخیز خراسان باشد ... مرو را قرب و جوار به محال یکرنگ

باد تنخواه ندیمان تو ای داد رهند
گاه بسیار زری و گاه ابر حاصل زنگ

دل هر زمانه ز تو خون دیده ام را رنگ ... زند چو دیده شب را ستاره نقش فرنگ
دلم ز تیر کمانش رسد به شکل غزال ... قدم ز بار گرانش خمد به صورت چنگ

به سوخت تار حیاتم همه چو شمع و مگر | نگشت روی تو مصباح و خانه ام قندیل

حمل شدم پی ساطور غمزات لیکن | بسان شمس نکردی به کلبه ام تحویل

ز خوی زشت تو دل بسکه تنگ شد خواهم | که ترک روی تو سازم مگر بوجه جمیل

رخ قمر چو به بینم بخواب آخر لیل | بوصل روی تو از شوق میکنم تادیل

ریاضتم چو خط منحنی نمود و نشد | درون مدرسه عشق جز غمت تحصیل

بجای نقط به سطح محدب قلبم | نمود کلک قضا صورت ترا تشکیل

بغیر خرقه خال تو سی شفت عناب | نمی زند ز غمم التهاب طبل رحیل

شود ثبوت تسلسل بحجت و برهان | تو حلقه حلقه گشایی اگر ز زلف طویل

برنگ جام کشد نرگس تو خون دلم | بر آستان تو چون بط اگر کنم تقبیل

چگونه جور ترا طاقتم شود بهم | که آن کثیر بکم است و این بکیف قلیل

روم به خدمت آن مخزن الکرم که کند | به عهد عنصر اول به شتو می تبدیل

شهنشهی که بود در قلمروش بیکار | بسان دیده نرگس بدین عزرائیل

سمی واجب داد ستاد عقل و نفس عقول | خجهان جود و دل علم و شرع را اکلیل

اگر نظاره نماید به رفعت قدرش | فتد ز جبهه راس چرخ رامندیل

ببارگاه وی آن سلطنی کنم ایثار | که تیر چرخ شود از حرارتش تحلیل



ایا به کلک تو اجمال شرع را تفصیل

زمانه انکر حلمت کشد به جبر ثقیل



بهیچ حاضر او مستطیلی کنم ترقیم — که انوری کشد از رتبه آن غرامت و غرنگ

همیشه تا بود از ضو تا حبیدار حمل — حدوث معدن الماس در دیار تلنگ

رخ عدوی تو باد اچو لاجورد سیاه — عذار رنگ محب تو لعل سان گلرنگ

همی دهد سخن ساز جفن خوبان را
درون عهد تو تشبیه با سهام خدنگ

ایا به چشم سخای تو لعل صورت سنگ — فلک به کفهٔ میزان جود تو پاسنگ

دردبدست جنون جذب عشق حبیب مرا — کشد بگردن من زلف یار پالاهنگ

ذلیل ناکس چنانم بعهد جلالت و قدر — لسان مسلم بیچاره در دیار فرنگ

چنان به ناله در آیم سحر که مرغ چمن — به هم صفیری من تیز می کند آهنگ

به سان کام علیلان مذاق عیشم تلخ — مثال چشم لیمان رواق صبرم تنگ

شهی که تربیت مهر او کند به عسل — به کام افعی دوران بدل لعاب شرنگ

عدالتی تو زند حد دار بر دارا — مهابت تو کند سلب هوش از هوشنگ

نمونه ایست ز خلق تو در ولایت چین — هزار نیست ز تیغ تو در ممالک زنگ

ز سهم حادثه ام نیست مامنی دیگر — جز آستانه فرماروای هفت اورنگ

توئی که پنجهٔ عدل تو شاخ سنبل و گل
پی غزال دماند ز داغهای پلنگ

رخت که عکس شفق میدهد بچرخ صقیل — چه شد که کرد عذارم به زعفران تبدیل

مداد کلک صراحی کشد دل رضوان ... درون دیدهٔ حورا چو مردم از تبجیل

باصل خود چو برآید ز نطق بس لفظی ... دود بر آلسنهٔ اهل علم بی تعلیل

کنم چو دست سخی هر قدر که صرف سخن ... دلم به جمع معانی رود بدرستی تبجیل

همیشه دایرهٔ ارتفاع تا ندهد ... خبر ز رفعت کوکب بر آسمان به دلیل

بیان نقطهٔ سمت القدم عددی ترا ... درون خاک نماید زمانه پست و ذلیل

در آشیان افق شد چو مرغ زرین بال ... فزوده ماه به نصف النهار حسن و جمال

نمود خیمهٔ شب باز مهر با تست نجوم ... چو قبتان خطای لبس حجاب اشکال

رسیده نقطهٔ موهومهٔ خط لصدرم ... به سطح منطقه چه سرخ تا سمن الاشمال

همی نمود صور جوهر نخستینم ... به شکل جدی و حمل بل درای این اشکال

مقدم از همه بر بسته بود بر صفیر ... نموده تیزتری خون از الم چنگال

نشسته پور قباد اندرون خانهٔ خویش ... ز لقس منطقه مایل به سمت نصف شمال

ستاده در پس آن خیره سر بهان سبعی ... مگر به قامت او مهتر و به سن پر سال

جلوس کرده لصبد فروزیب پور قباد ... ز لقس منطقه مایل به سمت نصف شمال

نموده در پس آن جامی خویشتن تنتن ... که مصطلح بود اندر [illegible] اقوال

دراز کرده از آن پس لیبار را عوا ... عصا درون یمین از برای استهلال

بدیدم از پس آن بر نهاده اکلیلی ... که گویدش لب اخترشناس تاج شمال

ازان زمانه تظلم بجواب خرگوش است — که کرد دست تو ضرغام عدل را تکحیل

به صفحه جوشش زند در کفت سطور کتاب — ز شوق صورت امواج رود خانهٔ نیل

چنان به عهد تو پذرفت اعتدال جهان — که شد ز ذهن منجم ضرورت تعدیل

به سجده های ملایک تو بودهٔ مسجود — وگرنه از پی صلصال این قدر تبجیل

بدوش علم تو فضلی نه در ثقیل و خفیف — بچشم جود تو فرقی نه در کثیر و قلیل

کنوز مسئله های علوم قادسی را — به صدر پاک تو بر جبیس میدهد تمثیل

همان کند خم زرین تو به هستی خصم — که بهر عالم اجسام صور را سرافیل

شود ز پیک قمر نیز اسرع الحرکات — برد ز عزم تو قطب شمال گر تعجیل

حصول ذات تو تا گشت در فضای وجود — نماند در کف عقل عشر بجز تعطیل

چکند چون رشحات عرق قطور نجوم — نه دست حفظ تو گردد اگر به چرخ کفیل

نگشت تا ابد از تو اختلاف برون — نکرد هر که به بیه محبت تو دلیل

ز انست دایره اعتدال افق قطب — که میکند فلک اطلس از پی ات تقبیل

درون مکتب علم تو طفل ابجد خوان — ربوده گوی فضیلت ز فارغ التحصیل

اگرچه بود سزاوار فدیه خلقت — لبان کبش چراگاه خلد بو ز خلیل

مگر چو دید قضا امر را جلیل القدر — شود نقل به فرزند تو ز اسمعیل

به فیض مدح تو من آن حدیقهٔ سخنم — که در بهار فصاحت مرا بود نه عدیل

شود چو تخم طیور اندرون نظم بهم — برد ز حسن معانی شعر لفظ ثقیل

ز بسکه گشت جبین سای آستانهٔ او — گرفت بدر میان در دو هفته شکل هلال



زمدح غایت او در وکنم بمدح حضر...

که هر دو واجب عینی بود بمدح سگال



ایا ز لطف تو عقل نخست گیرد فال — نجوم و چرخ بعلم تو مکتب و اطفال

ضمیر پاک تو مانند لوحهٔ محفوظ — دهد نوای فلک را خبر ز استقبال

بچین قهر تو گر رگ زنند خصم ترا — بجای خون به تراود حرارت اثیفال

بغیر مدح تو نبود حلاوت افواه — بدون ذکر تو نبود فصاحت اقوال

مگر رسیده ز تیغت بر آسمان لقفی — که هر صباح بلب می بر آورد تبخال

گرفته علم تو در وجود امکان را — چنان که می بکند بذر احتوای کمال

ز شوق حسن تو دوشیزگان قصر سما — نمی زنند مره بالغدو و الآصال

تو بوده متحمل پی خلافت ارض — دگر نه در نماید ز قوت متاصال

گرفت از دم تیغ تو اعتدال چنان — که نیست جمع تقابل درون دهر محال

درون کفهٔ میزان بذل تو کونین — قلیل تر بود از حبهٔ نیمه مثقال

به چرخ حکم کنی گر به ترک سیر افق — درون نقطهٔ مغرب شود مطالع حال

به برج جود تو بندد گر آشیانه حمام — بجایش مرغ بر آرد ز بیضه ها اموال

چو باز عقل کند قصد ذروهٔ جاهت — هزار مرتبه ریزد میان ره پر و بال

اگر ز قهر تو روحی رسد به جانب شیر — ق — دگر ز قهر تو بادی وزد به سوی غزال

برهنه از طرفش بود پیکر جاثی — نشسته بر سر زانو چو مرد وقت وصال

به نیل چرخ همین کرد سلحفات شناه — نموده جمع ز پرواز کرکسش پر و بال

ازان بعید تر اندک دو جاجهٔ زرین — دراز کرده عشق همچو دیک بهر جدال

فراز مسند کرسی لیستش پری چهره — به تیر غمزه همی کرد سینه‌ها غربال

قریب کرسی او ایستاده جلادی — سر بریده بدستش گرفته از اغوال

به پای از پس آن ممسک العنان کفش — یکی گرفته لگام دیگی گرفته دوال

ستاده در عقبش رقبه خوان حوای — بدستش ادهم زرین صورت خلخال

قیام کرده پس از وی بجای خود افعی — مقابل رخ حوا چو مبصر التمثال

نهاده از پس آن بود تیر چارپرے — میان گرکس مردار و ماکیان حلال

قریب مسکن او ایستاده ذی فنی — چو چنگ بزم که پر باشد از هوای شمال

به پویه در عقبش اشمقری جهان پیما — که مثل نعل نموده بزیر پاش هلال

نمود از پس او بود قطعة الفرسی — ربوده از کف حورائی خلد کوکی جمال

عقاب گرسنه کرده جا به پشت سرش — گشاده در طمع صید خویشتن پر و بال

پس سمند سبک دو زن مسلسل موی — بسوگ شوی خود اندر کمال حزن و ملال

شمالی پس ازان بد مسادی السافین — ز نقطه‌های کواکب کشیده سوی شمال

و ذا نکرد قد ایم برای سمت جنوب — اگر زیاده کند شیر ایزد متعال

شهنشهی که کند قوت مشاهی او — بدل حسابست بنای چرخ را بسفال

چنانکه خضر کند رشک بر سنین طوال

مسند آرای فلک جلوه کنان چون بحمل | هست روز متفضل شود و شب مجمل
دعوی زنگی شب را سپه رومی روز | بهر سپرداری خورشید نماید فیصل
شعلهٔ ملتهب روز فروزد آتش | بهر زغالی که بهم ساخته شد در منقل
ظلمت لیل بنور فلک افزود بهار | هم چو خالی که بود بر رخ خوبان چنگل
ارض شد نافهٔ تاتار به فیضان نسیم | چرخ شد مزرعهٔ سبز ز فستاح زحل
نامیه در عوض غارت غارت گر دی | کرد تزئین بر و دوش لبساتین به حلل
گل چو بگرفت نقاب از رخ پر طلعت خویش | پا به گل گشته سهی سرو چمن در منهل
بی شفق سطح فلک را نتوان یافت دمی | بسکه بنمود نما لاله بهر دشت و جبل
سرکه را طبع جمناسی بکند فیض هوا | برگ را باد بهاری به نماید صیقل
رفته تا اوج سما خیمهٔ گلگون سحاب | کرده بر سطح زمین سبزه فراش مخمل
نافه بگشاده بهر جای نسیم نوروز | شیشه بشکسته کف رند بهر سمت محل
سرو را دایه و سایه شده سیلابه عشق | هم چو ثعبان که بپیچد بدرخت صندل
بسکه خورشید حلاوت ده اثمار جهان | شهد نوشی چو زنی نیش به جوف حنظل
شعله و دود نماید جسم نشو نما | مشتعل گر به چمن نار فروزد مشعل
گل پی لحن عنادل شده گوشش همتن | نرگس از بهر ریاحین شده چشمش احول
همچو برزخ شده گلزار زمین ذوجهتین | جهتی جانب اعلی جهتی در اسفل

شود به ظاهر هم قلب صورت نوعی | چنانکه باطن ایشان منقلب شود به خصال

سپهر باید که رسد صیت مردیت در گوش | کند مزاج نسائیش بدل به طبع رجال

طوالع و قمر از مصطلبت صراحی و جام | کواکب فلک از مزرعت حبوب جوال

ز نیش قاتل تیغت دل شجاعت چاک | به پیش قایل کلکت لب فصاحت لال

چه سان به عهد تو نباید کند ظلم گلو | چه سان به عهد تو یابد سمند فتنه مجال

که بر دیده داعد بود چه خشک و چه تر | چو شعلهٔ غضب و کین تو شود جوال

سپهر به شده دارد به شانت آن نسبت | که بین قصر زمین است از تلفاع جبال

شود گره به سرون عصب دم اعجاز | اگر لب تو کند با مسیح قصد سوال

به نقل خاک دهند از ز حلم تو تشبیه | شود لسان سماوات فارغ از زلزال

بجز کمال تو ای علت چهارم خلق | کمال را سر دیگر بود و قرین زوال

اگر اعادهٔ نامی تو صحت زایل | شود حبوب سلاطین داروی اسهال

شها به محکمه لت داوری بشنو | میانهٔ من و این تیره چهره زشت خصال

جواهری که به صد شوق آورم بیرون | ق | ز بحر فکر به اثبات ای همایون فال

چو ره زنان فنا ست کناره جیحون | رباید از کفم این عارض سراپا خال

کفار به در رکاب خویش و کند اسامی شان | سماک رامح و شعری و نسر و قطب شمال

همیشه تا که در آفاق مایله باشد | مطالعش ز طوالع مخالف الاحوال

قصی عمر احبای تو شود اطول

تف جان سوز سموم غضب دشمنان تو فکند
در تنجا ولیت داغ شد آب از سیماب زحل

در سرای تو به تفضیل درآید به نظر
آنچه در باغ فردوس به نماید مجمل

نکهت روح وشش بیخ کن رنگ کهبار
هیبت جان گسلش رنگ کن ... اجل

نور پاکت بود از آدم خاکی مقصود
هیچو اندر کتب نحو بدل از مبدل

خاک را پایه رکاب تو دهد لنگر ثقل
باد را دست عنان تو برآرد ز کسل

ای بجز نخل تو بستان رسالت خالی
وی بجز شرع تو دیوان شرایع مهمل

ساخته کاهکشان با همه آن گنج نجوم
نسبت دست گهر بخش تو چون بازوی شل

ذات واجب برکاتت چو نه گشتی موجود
قشر بیضه نشدی گنبد عالم ز اول

برق با عزم سبک سیر تو مانند زمین
کوه با حلم گران سنگ تو مثل خردل

در سموم عشق تو جا ساخته چون باده بجام
در دلم مهر تو بنشسته چو جوهر به محل

نتوان ساخت برای تو در اندیشه نظیر
نتوان یافت بذات تو در اوهام بدل

هیچ معلول برآرد نه سر از جیب وجود
تا نه عزم تو شود خاص اعداد علل

رایت رزم ترا سنبل رضوان پرچم
بازوی عزم ترا نصرت یزدان هیکل

نسیم خلق تو باز آرد دهد مایه روح
تا دل تو زکا نور کند سلب محل

ای تو ار فلک از می عشقت لبریز
وی که بی تو نبان بیگل رویت مهمل

شاخ کونین پناه تو برافروخته شد
پیشتر ز آنکه شود ریخته نیرنگ ازل

نکهت روح فزای تو رسد گر به چمن
بلبل از رایحه گل گشته ازار جعل

ابر بنهد به کتف قوس قسنج آخر روز چرخ بارد ز شهب اول شب سهم اجل

قد شیرین ست خرامان به چمن زار جهان یا بود سرو که برکرده سر از باغ امل

آن قدر کاست شب تیره که نتوان کرد از پی دیده خوبان به سوادش مکحل

گشته نزدیک رقیص دم جان بخش نسیم که نمایند بهم ساز سخن لات و هبل

سر بر آورده به صد حسن شقایق ز چمن یا بود آتش افروخته اندر منقل

همه تن صرف زبان ساخته سوسن ز چمن تا شود مدح سرا بهر شهنشاه اجل

شاه لولاک سر ید اسد الله وزیر که گشت غاشیه رفعت او دوش زحل

آنکه به قامت عز و شرفش خلعت جود قطع ننمود بید قدرت خیاط ازل

محض نسبت اثرش موصل همکن به حدودش قهر دوزخ لهبش منفصل و صورت از محل

خامه خواهد که کند مطلع ثانی ترقیم تا شود مدحت غائب به حضورش مبدل

ای فزون قدر تر از طایر طوبی به محل طفل کم ذهن دبستان تو عقل اول

طلعت رای تو مصباح لیالی چو نجوم سرعت فکر تو مفتاح غوامض چو مثل

اطول تار ازل پیش بقاهای تو قصیر اکثر حاصل یم پیش سخای تو اقل

گر نه قصد تو شود شامل ایجاد بشر بار بر دار نگردد ز جنین بطن حبل

حیف از انجره رشک تو با وقت دوار مهر از طاعت ملهای تو گرفتار حمل

تهمتی از پی ایثار تو از چرخ فرود گرد پر نجم بنودی کهن و مستعمل

تا سفر خال پر الف بنیت فزود ❊ ده چند در زمانه شد آشوب و اختلال

مار حیات تلخ شود در مذاق خضر ❊ نوشد اگر ز مصطبهٔ بیت دم زلال

تا تنگ در کشیده به آغوش همچو جان ❊ عکست نمی پذیرد از آئینه ها زوال

گفتم که ای خرام تو دیوانه ساز کبک ❊ مانند خاک ره گنیم چند پایمال

در دل دمی نماند ز تفریط انشراح ❊ در تن نمی نماند ز افراط اشتعال

جز توده رماد نیابم ز خود اثر ❊ از بسکه سوخت آتش قهر تو پر و بال

گفتا ز دام گاه ترا دل به آورم ❊ لیکن بشرط آنکه پذیری ز من سوال

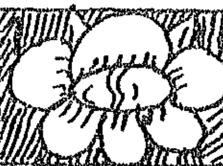
گفتم بجان هر آنچه تو گوئی وفا کنیم ❊ ای همچو مهوشیت دو صد جان ده وبال

گفت از صمیم قلب نما قطعهٔ به نظم ❊ در مدح پادشاه فلک قدر حق خصال

یعنی حسن امام زمان گوشوار عرش ❊ بر سطح عرض حجت دادار بی همال

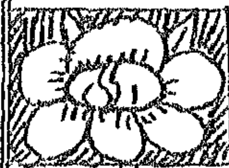
داد این سخن چو قرع هوا در صماخ من ❊ بستم کمر ز دامن خدمت به امتثال

چون سر بجیب فکر فرو برد کلک مدح ❊ دادم لگام در دهن توسن خیال



فی الفور مطلعی ز لب خامه ام چکید

رنگین تر از شقایق و صافی تر از زلال



گاهی چرخ را به بزم تو جا در صف نعال ❊ وی عقل را ز رفعت شانت شکسته بال

نقاش سطح کوی تو پیشانی ملول ❊ خفاش لمع روی تو خورشید بی مثال

طوفان دهد به قهر شرربار تو حواس ❊ نیسان کشد ز دست گهر بخشی تو ملال

پیش دراکه تو شکل بدیهی است شها | آنچه جبریل نفهمد به براهین و دلیل

هست با قدرت امر تو قادر بی مقدور | هست با نافذ حکم تو قضا بی مدخل

تا به گلزار جهان است مزاج شیرین | تا فتد از حنظل بد ذائقه راغب به عسل

چون عسل باد بهوا خواه تو شیرین بمذاق
خصم بد را بچه است تلخ چو طعم حنظل

ای سر بر آستانهٔ تو بدرها هلال | سیارها به محفل حسن تو پایمال

با طلعت جبین تو صبح بهار را | جای عرق ستاره به ریزد در انفعال

خوی تو هم چو آتش و بوی تو هم چو عود | موی تو هم چو سنبل و روی تو گل مثال

در عشوه دیدهٔ تو زند چرخ را خدنگ | در جلوه قامت تو کند سرو را کمال

رضوان بغیر شمع شب افروز روی تو | در خلد از نظارهٔ حورا کشد ملال

از بسکه صورت تو به هر جنس مشترک | آئینه خانه شد همه گنجینهٔ خیال

از لطمه‌های چنگل شاهین عشق تو | در آشیانه طایر طوبی شکسته بال

بنود به شمع دیدهٔ پروانه را نظر | در محفلی که نیست ز حسن تو قیل و قال

از بسکه جذب میکند از شوق حسن تو | گیرد نه انفکاک ز آئینه‌ها مثال

ابروی تست عکس ده شیشهٔ فلک | یا بر کنار چرخ بود جلوهٔ هلال

دل‌ها لبان صعوه درافتد بروی هم | تا دام و دانه تعبیه کردی ز زلف و خال

غیر از پرستش تو نباشد به روز حشر | جان دادگان غمزهٔ چشم ترا سوال

بر مفرش تو بال ملک نسجت حصیر — در محفل تو شمع فلک صورت سفال

سکر عداوت تو بهر ملتی حرام — خمر محبت تو بهر مذهبی حلال

از سایهٔ عمود گرانت سر عدو — مدغم به جسم صورت ماضیٔ افعلال

در دیدهٔ انام ببین طاس واژگون — تا مهر را کمال بود ماه را زوال

کاهد تن عدوی تو مانند ماه نو
باشد رخ محب تو خورشید بی زوال

بر روی روشنت نه شود گر نثار دل — با دل چگونه سازم و آید چه کار دل

از بهر سیر گر بخرامی به صحن باغ — گل میکند نثار قدومت هزار دل

چون مو نمود پیچ بر عاقم نحیف و زار — تا زلف تو فگند به مشک تتار دل

خندد بروی چشمهٔ خورشید از فسوس — گرد مقیم کوی تو گر ذره وار دل

تا چند تر شدم ز غبار ره تو دوست — باشد که بر کنی نه ازین خاکسار دل

ای بر امید مرهم زنگار خط تو — هر دم شود ز تیغ نگاهت فگار دل

رضوان پی نثار تو هر شب چو عاشقان — جان در یمین در آرد و اندر یسار دل

هر چند زلف تو دهدش وعده وصال — لیکن نمیکند بسر مو اعتبار دل

هرگز تمتعی ز وصال تو بر نداشت — افتاد تا نه بر قدم شهریار دل

آن جامعی که از پی درک کمال او — در بوستان دهد عیوض گل هزار دل

سلطان روزگار به هنگام مدحتش — صد طعنه می زند برخ نو بهار دل

دل می دهد ز کفت تنگ رخش ترا نسیم   جان می دهد ز تن خم تیغ ترا هلال
صنع تو در محاق دهد ماه را جلا   منع تو از مزاج برد فعل و انفعال
بال ملک بسرعت عزم تو در کسل   گاو زمین به لنگر حلم تو در وبال
اندر فضای حفظ تو بر اکل لک ضعیف   شهباز چرخ را نه بود دینجه مجال
گردید می بری رخش از آفت کسوف   از بهر شمع بزم ترا داد می مثال
امن تو بهر میش فرح موجب سمن   عدل تو بهر گرگ ستم باعث هزال
جهد تو بر سما بکند خرق التیام   سعی تو در زمان گسلد تار القبال
ترسد زمین ز تیغ تو از شیر چون گوزن   سوزد فلک ز تیر تو از برق چون جبال
حرف وجود خصم تو بر صفحهٔ ثبات   مانند جزو لایتجزی بود محال
جاهت برد ز جاه ملک رفعت و علو   حلمت برد ز حکم قضا سطوت و جلال
ای راه فتنه بسته ز کلک تو در جهان   وی رنگ رخ شکسته ز جود تو بر نوال
عیسی برد ز کلمت تو سر نکته کلیم   یوسف کشد ز طلعت تو پرده بر جمال
بازیها ظلال تو برق طیور سوز   رخش صبا مثال تو دیوی پری جمال
از خستگان سم سمند تو باب گیو   وز بستگان خم کمند تو پور زال
ثعبان موسوی همه با آن علو نشان   با اژدهای رمح تو پیچان پر ازدوال
امر تو روح را کند از جسم متحد   نفی تو جنس را دهد از فصل انفصال
گوش جهان ز غلغلهٔ حشمت تو کر   نطق زبان ز دبدبهٔ سطوت تو لال

کشید زارع کیوان به مزرع گردون — ز فرط خوف تن خود به تنگنای خمول

نمود پیکر خود را به لعبتان سپهر — سه دو هفته کامل به صورت تماثول

چنان فزود نقش حسن تا حساب از حمل — که گشت قالب ترک سپهر هم مهزول

غنوده در دهن خوست زهره بدرام — ز رقص و نغمه شب بس که خسته گشت و ملول

درون گوشه دارالکتابه علوی — به خفت تیر ز انشای خویشتن مشغول

نهان شدند ثوابت به خیمه هشتم — به صورتی که عروس حجاب شود مجهول

جلای تازه پذیرفت آسمان و زمین — چو از حمایت سلطان عهد دین رسول

جهان کشای و شهنشه نظام دولت و دین — که منتخب بود از ذات او فروع الدول

زمین ز سنگر حلمش بود ز بس که ضعیف — ز آب انجره اش میکند زمانه نزول

چو نام نامی او بر زبان برد خورشید — به ماه ورد نماید دهان خود مشغول

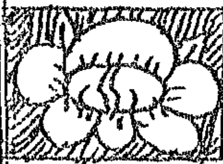
قضا توان و قدر قدرتی که همره روح — درون قالب تن ها تیغش نموده حلول

مباهی اند زمان و بر اصغار و کبار — طفیلی اند وجود و را نفوس و عقول

به هیچ قضیه نشد نام نامیش موضوع — که از صفات نباشد نقد محمول



به مدح حافر او مطلعی نمایم نظم
زهی سعادت بختم اگر شود مقبول



ایا به تیغ تو مرآت سلطنت مصقول — دیا به جود تو اعیان مکرمت مکحول

نموده الیست ز نطق تو گوهر و اصداف — کنایه الیست ز بذل تو حاصل و محصول

شاها پئے نثار تو آورد مطلعی
دل چسپ تر ز مطلع ابروے یار دل

تا یوم نفخ صور کند افتخار دل — بر صفحه کلک تو کند ار مشک بار دل
ننهد اگر به مدح مضامین خلق او — خوشبو دهد چو نافه مشک تتار دل
تیغ تو ز آهن است اگر وقت کارزار — آهن ربا صفته به باید هزار دل
برگشت دامنم چو فلک از دُر نجوم — تا شد به بحر مدح تو ام غوطه خوار دل
تو مالک الرقاب به طبقات عالمی — باشد درون قالب تن مستعار دل
به جیش خصم عزم تو شبخون کنی اگر — اندر سرش کند عمل کوکنار دل
آنکس که از حدیقهٔ لطفت گلی نچید — در پهلوش خلد صفت نوک خار دل
حسرت اگر نه عارضهٔ تو بُدی شها — مخلوق می نکرد به تن کردگار دل
تا همچو پیشکشت در فضاے باغ — پر می کند چو دانه بجوف انار دل
اکسیر فیض چشم تو بهر که او فتاد — شد سیم ناب تن ز زکامل عیار دل
تیغت دهد چو قاشق دلباخ خون خصم — رحمت کشد چو سیخ کبابی هزار دل
تا بو رسد نیاد به نوروز در مشام — تا خط به روز باغ به فصل بهار دل

خصم تو باد منقبض الطبع غنچه وار
باشد ترا شگفته چو گل در کنار دل

چو کرد تیر اعظم به عادت معمول — به طاس سبز فلک سیم صبح را محلول

احی الهد الجماد فلا لعجب ا لا نام — با لآة والمنات اذا کلم الهبل

رنگ شقایق است و بنبین یا بتیغ غم — سفک ماء ی دمی شده در دامن جبل

ازبسکه بزنین بود انبوه یاس و یوس — یکسان بود بدیده ببینید دشت و تل

ناهید وار بر دف گل مرغ نغمه سنج — گه در چمن قصیده سراید گهی غزل

مالد به تن عروس چمن غازه و حنا — بندد به سر نگار شجر جیغه و کلل

نرگس ز لاله داغ دلش را برد بدام — تا از سواد دود کند دیده مکتحل

ذاتیست رنگ گنبد خضرای آسمان — یا عکس سبزه ئیست که روئیده بر قلل

دست سحر به پای گلستان کنی نثار — جای درر ستاره بریزد ز مهر قبل

جائی رسید رتبه گلشن که قاصرام — روی نگار را به چمن می زند مثل

در مغز خسته باد دهد نافه تتار — در کام تشنه آب بود شربت عسل

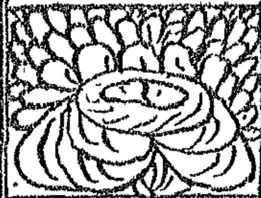
هر دلبری نبات ز مشاطه بهار — بندد حلی به ساعد و پوشد به تن حلل

گوئی که جلوه داد بساتین سیاه خویش — از بهر عرض در نظر آصف اجل

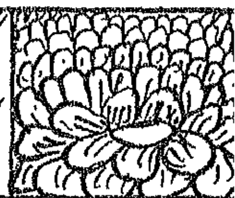
آن مشتری لقا که چو اشتر بخند به سر — از بال خویش روح امینش زند کلل

صدر زمانه ناصر دولت نظام ملک — کز فکر او ست دعوی افلاک مستدل

مفتوح دست فکرت او اسهل و ادق — ممنون خوان نعمت او اکثر و اقل



گویم به مدح حاضر او مطلعی چنان — کند رصفا دبیر فلک سازدش مثل



میان طلعت رای تو و نجوم سما ست — تفرقی که شود بین علت و معلول

چو دید رونق دیوانگان ششم ترا — نمود عقل و هم نام خویشتن بهلول

برد لطافت طبعت حرارت مدقوق — کند فصاحت نطقت مداوی مسلول

اگر ز قهر تو تفی رسد به چرخ اثیر — شوند ثابت و سیار قلب با ثول

شکسته قدر تو خورشید را به برج بره — نموده تیغ تو مریخ را به کنج خمول

چو استخاره کند چو در قضا با نام — قدر ایادی بذل ترا کند قبول

چنان به عدل تو برگشت آسمان و زمین — که غمزه می نکند چشم زهره شنگول

به جنب حکمت تو علم عقل نامعلوم — به پیش فکرت تو دور چرخ نامجهول

دهد به نفس تو تفضیل جوهر اول — کسی که می نکند فرق افضل از مفضول

همیشه تا که بنام زبرجدین باشد — قریب مسند کرسی مقام راس الغول

جمال تازه به فتراک تو دهد سر خصم
چو گوشواره بگوش سمن بر شنگول

اکنون که شمس از مدوحی لم یزل — با الفتح و الظفر و خلت منزل الحمل

سرمایهٔ زمانه که کمیت متصل — اکثر نهار ربشد و لیل را اقل

تا تیز گشت مبضع خط شعاع مهر — من قلت البحران فهبت علت السبل

باد بهار نفخهٔ خود داد با سما — قوس قزح لوای خود افراخت تا زحل

نرگس چنان کرشمه نماید به گلستان — کز دیدهٔ ستاره برد رتبه و محل

پر باد جام بزم تو از خمر بی صداع
کر باد گوش خصم تو از نغمهٔ امل

دی فارس سپهر که برزد به قرص سم
خورشید را چو گوی بمیدان صبحدم

صنع قضا رطوبت بیضی صبح را
یا پردهٔ عنب وشی افلاک کرده ضم

تبدیل کرده چرخ چو آل عم رسول
زرین شعار خود به شعار سیه علم

فانوس آبگینه خضراء چرخ شد
روشن چو بارگاه شهنشاه جم خدم

آن آصفی که خط عبودیتش به طوع
دیو و پری به ناصیه خود کشد رقم

جائی که در مذاکره آید صفات او
اقلام تیر را نه بود طاقت رقم

ذهاب شمس طشت فراخ سپهر را
اندود زر آب خالص سیم سحر شکم

خوانم بمدح حاضر او مطلعی چنان
کاندر صماخ خویش برد لذتش اصم

ای یک زمانه پیش وجود تو بر عدم
جان ها تلف به فرق حدوث تو از قدم

صیتی بود ز دین تو در خطهٔ عرب
نامی بود ز کلک تو در او لکه عجم

در اختلاف مسئله های تو فلسفی
ذات ترا بعلم اول کند حکم

بال ملک بود به مقامات تو فراش
سعد فلک بود رهی سعادات تو قسم

رخ تو میل نور برد دیدهٔ فتن
تیغ تو برق خاک کن خرمن ستم

در عهد امن عهد تو ای قبلهٔ انام
حاصل نموده روی زمین حرمت حرم

ای از ضیای رای تو خورشید مشتعل
وی دهر را وجود تو چون عقل بی بدل

کلک تو دوحه ایست که شاخش بود شهاب
تیغ تو باده ایست که جامش بود اجل

سیر فلک به سرعت عزم تو در سکون
پیک قمر به نسبت حکم تو در وحل

با آسمان چو خیمه قدرت کنم قیاس
گویا شود زبان ثریا به حرف بل

از طلعت تو دیده خورشید برده ضوء
وز ناخن تو عقده افلاک گشته حل

جیش ملک دوان به رکاب تو چون رهی
خنگ فلک روان به جلوی تو چون کتل

قهر تو سلب نور کند از رخ قمر
مهر تو نقش سعد زند بر دل زحل

شاید که در زمانه کسری شعار تو
چوپان به جای کلب دهد گرگ را عمل

دست فلک بجود تو خالی شد از نجوم
روی زمین به عدل تو خالی شد از خلل

با رتبه لبت دم عیسی چو باد تند
با طلعت کفت ید موسی چه دست شل

از دامن جلال تو ای ظل کردگار
دست فریب چرخ نگردد چگونه شل

این قرص مهر نیست که شبرنگ چرخ را
داغیست از طویله تو بر سر کفل

قلزم بپی عطای تو گنجینه در کنار
معدن پی سخای تو گنجینه در بغل

ای مطبخ تو مقسم ارزاق شیخ و شاب
وی محفل تو مرجع ارباب عقد و حل

آن اژدها که نام بد محشر کشاده
ق چون با کفت قران بنماید دگر جدل

سایه رکاب سان سر پای تو ذال گرد
بوسد عنان صفت کف دست تو سام یل

در فصل نو بهار چمن از شمیم گل
تا عندلیب نغمه کشد در دمسر جعل

باد از نهیب دشمن تو کسوت کبود
در ماتم جگر در اخوان و باب و غم

ای رشک تو کبار ز طبع تو خوان علم — آگنده از نواله مدحت دهان علم
طغرانویس صفر دوم در مکاتبات — جسم ترا که نامه نماید بجان علم
جان جهان علی که ز ابکار فکر او — تا حشر افتخار کند دودمان علم
آن مصر جامعی تو ز دانشش که بیحجاب — آید نه یوسفی به تو از کاروان علم
هر نکته مبد کیه که ریزد ز کلک تو — برتر بود ز قوت وهم و گمان علم
در سایه طبیعت تو گی گشته بر غراب — از نقص خویش طایر طوبی آشیان علم
قطعه
شامل نگر شدی ز پی لقمه مقصد تو — سالی بعد گردگار برستت عنان علم
گشتی درون عالم امکان ذلیل تر — از زاکبان جهل دل فارسان علم
گر رغش حکمت تو نگردد سبک عنان — تنگی کند چو کلبه مرغان مکان علم
نکهت ده حدایق دانش شدی نه دم — گشتی اگر نه فطرت تو باغبان علم
پرجهل شد چو سینه غربال بطن جهل — تا راست کرد بیچه عقلت سنان علم
ق
هرچند نفس جوهر کل اعظم است از آن — کش دل کند خطاب بکوه گران علم
لیکن چو جزو لاتیجزا بود حقیر — جایی که قدرت تو به ساز جهان علم
تر شد لبان واسعه خشک روزگار — در محفل تو سوخت زلیس عود بیان علم
نادیده دیده کهن چو جوهر دهر — ای چون تو گوهری به جلالت به کان علم

یا قوت فسون تو ریزد ز لال نوش — از اژدر زمانه بجای لعاب سم

تنگی کند چو قلب لئیمان رخ زمین
وقتی که جلوه پیش نگاهت دهد خشم

حیدر مثال نعره نمائی اگر به رزم — بهرام را ز پنجه فتد تیغ تیز دم

از هیبت تو مانده نه صباغ دهر را — فرقی میان جوهر رزچوبه و بقم

مصرت حدیقه تو شمیمش بود شفا — قیصرت سینه و صیتش بود الم

ای ذات تو کلیم و عصا تیغ آبدار — پیر فلک شعیب و جهان گلهٔ غنم

تاری شود نه کم ز قمیص جلال تو — حبل المتین دهر اگر بگسلد ز هم

مغفرت جهان عقل و دولت مخزن حیا — دست سحاب جود و کفت معدن کرم

طبعت دهد به خاک بساتین رنگ روح — گلگشت کند بلوح تو ادیر بهشت و کسم

مقصود اگر وجود تو بودی نه ز اجتماع — گشتی نه آب و آتش و خاک و هوا بهم

در هیچ قضا و مثال تو روزگار — لا یا قضا بگوید و با حکم تو نعم

شاها منم که چون بجهانم سمند نظم — بوسد ظهیر چشم رکابم بهر قدم

لافی اگر زند ز کمال خود انوری — نوک زبانش کز کلک طبعم کند قلم

وامی شود نه دفتر صبحی که تیر چرخ — اندر بیاض خود نه ز نظمم کند رقم

چو من نه سفته گوهر معنی کسی به شعر — هر چند شعر بوده بدوران قدر هم

از زعفران زداید تا مصقل نشاط — از آبگینه دل به حزن زنگ غم

کز فرط التفات تو چون بلبل عقول / پر از نوای خود به نماید جهان علم

وا ساز عقده که بود بر زبان او / تا صورت کلیم نماید بیان علم

تا زنگ جهل دور کند مصقل حکم / تا تیغ عقل تیز شود بر فسان علم

پر باد مغز مونس تو از شراب هوش / شل باد دست دشمن تو از دکان علم

شب که بگرفت چرخ مینا فام / برقه از حوریان سیم اندام

دم طاووس شد پر طوطی / از مصابیح ماه کون اجرام

داده جای عرق سپهر برون / قطرات ستارها ز مسام

جای بگرفته ماه نو به فلک / هم چو کشتی رز به بحر ظلام

گاه لاغر شدی چو گیسوی حور / گاه گشتی چو روی یار تمام

می نمودی اشاره زابروی خویش / هر زمان سوی ساغر گلفام

گشته روشن تر از فروغ رخش / به مراتب لیالی از ایام

کهر تحریر دفتر خود تیر / کرده در پیش تو ده اقلام

از پی گنج و رنج شادی و غم / می نمودی ز هر نمط ارقام

ثبت لوحه زبرجد او / هر سفید و سیاه را انجام

آگهی نی ز کهنه دفتر او / جز که باشد غیوب را علام

لطمه می زد ز هر طرف ناهید / بر دفی از کفی چو ماه تمام

غیر از زلال چشمهٔ عرفان طلب تو / جاری نشد به هیچ زمان ناودان علم

روزی به فکر خویشتن اجرام کوکبی / بیساختم تقرر هر آسمان علم

کاین زخمه زن بود رگ قانون علم را / آن مشتریست شحنه کشائی دوکان علم

تا گفتم از جلالت قدر تو خسروا / این است آنکه روز نماید شبان علم

او از کرد عقل نخستینم از نهیب / کای بی ادب طویل مکن طیلسان علم

هر ذره که رقص کن کوی ملک اوست / خورشید خویش میکندش آسمان علم

ای شاه باز بیشهٔ حکمت که از ازل / طیری نه بر پرید چو تو ز آشیان علم

نی تخت چرخ بود و د سیم آفتاب / وقتیکه بود ذات تو سلطان نشان علم

ای تا نشانده پنجهٔ تقدیر ایزدی / نخلی برنگ طبع تو در بوستان علم

نقاش عقل تو نه نمودی اگر نگار / چون سقف جهل ساده بدی سایبان علم

هر صبح بهر خاطر تو حور معنوی / ملبوس خویش تازه کند در جنان علم

گر آمدی نه جوهر طبع تو در وجود / بی مغز تا به حشر بدی استخوان علم

شمعی بود ز بزم تو اعجاز موسوی / ای مدحت تو عقده کشائی زبان علم

از گنبد فلک ملک آیند جوق جوق / تا گشت نفس ناطقه آت میزبان علم

مهر بامداد دست قضا بند عجز را / پیچید برای خدمت تو بر میان علم

زایل شد آن عموم که عارض همی شدی / بعد از وجود تو ز دل نکته دان علم

اینست از جناب تو امید موسوی / ای بر فلک ز مقدم تو آستان علم

نسبش طاهر و مجدد دین | لقبش باقر و محمد نام
چنگل باز از عدالت او | گشته گهواره از برای حمام
همه سوی مطبخ به پای حضور | تا معطر شود به بوش مشام

ای جنین را به کلک تو ارقام
وی زمین را به حلم تو آرام

چتر تو قبه سما به عظیم | علمت محور فلک به قیام
مایل حکمت نفوس و عقول | قایل مدحت خواص و عوام
کرم تو لآلی نیسان | غضب تو صواعق ایام
با نمود تو بحر کم ز سها | با وجود تو دهر کم ز هوام
تشنهات را نم حیات شراب | دشنهات گلوی خصم نیام
هیچ نبود ز ممکنات قدیم | غیر ذات تو نزد اهل کلام
ای به مهر تو عبدها احرار | وی به قهر تو مغزها اضرام
مهر گردون ضریح تو گردد | هم چو محرم بگرد بیت حرام
می نماید ز راستی روشن تو | آسمان کسب نور در اجرام
تیغت از صدر خاک قلب ربا | رمحت از ترک چرخ خون آشام
جوید اعضای کشته غضبت | تا نفخ صور تا بروز قیام
به علامات تو کون را آغاز | به سخای تو جود را انجام

گاه گشتی به عشوه عیسی را / زنده کردی گهی به حسن کلام
کوفتی پایه صوت نغمهٔ او / زاهل چرخ نیز بر سر بام
گشته نزدیک آن که فتنهٔ او / رخنه سازد به گنبد اسلام
بوده در حفظ ملک خسرو مهر / کل یوم مدبر الاحکام
خفته در عهد او به مهد امان / چه سماوی چه عنصر اجسام
صبح کردی بدون زخاور سر / شام کردی به باختر آرام
افسر علم بر سر برجیس / جوهر خون بدست بهرام
هرچه این از کتب نمودی حکم / جاری آن ساختی به قرب تمام
مزرع چرخ را کف کیوان / سبز تر کرده از خط گل فام
آنچه حاصل شدی ز بذر نجوم / می نمودی ذخیرهٔ ایّام
از پی نیش عقرب بدکیش / قوس از کهکشان کشیده تمام
تا شود فربه از تعدّی حوت / شست ماه نوانش کشیده مدام
خوشه اندر تراز وی افلاک / داده ترجیح زیلین را آرام
بسته دلو زحل به حبل امید / که کشد یوسفی خجسته مقام
گشته در مرغزار رعنائی / ثور مغلوب مخلب ضرغام
صیدگاهی است آسمان گویا / از پی سیر پادشاه انام
آنکه گردند بهر خدمت او / متعلق نفوس با اجسام

چو شام خسرو خاور نهان شد از نظرم / عروس حجلهٔ ثالث پدید شد ز درم

تبافتی ز جنبش فروغ حسن چنان شد / که سلک لؤلؤ لالا شدی خط اظفرم

بزعم افعی زلفش که میگزید بابل / لبش چو تنگ نمودی دهان پر از شکرم

هجوم اشک تماشا نما که می نبرد / شبیه صورتش از پرده های چشم ترم

به پاس صورت دیوانگان در افتادم / اگرچه عقل نخستین بود ز زیر پرم

بگفتمش که بمن باش یکدمی شاید / رود مرارت کام و حرارت جگرم

به آب دیده و لخت جگر کفایت کن / که از نگاه تو پوشیده نیست ما حضرم

بدایت است به عشق تو چون نهایت و ریخ / نگر نهایت آن تا به جان بود خطرم

کمند زلف تو پیچد گلو به شام و سحر / نگاه تیز تو آتش زند به خشک و ترم

درین بلیه چسپانم بود امید حیات / که هر زمان رسد از غمزه ناوک دگرم

قناعت است مرا بر نظاره رنجه مشو / ز دور بر رخ پاک تو گر فتد نظرم

نه زان رسد به جنابت پیام من که زند / فروغ حسن تو آتش به مرغ نامه برم

درون بزم توام ایستاده بر یک پای / که تا چو شمع به سوزی ز پای تا به سرم

فدای رابگشش الله روی خویش بند [illegible] / که سیر گشت دل از جلوهٔ زهره و قمرم

قتیل والهٔ دل خسته و ضعیف و نزار / به بین که بهر تو چون مبتلای هر خطرم

بپیچ حلقهٔ آن زلف تا بدارد به ترس / ز قهر و سطوت فرمان روائی بحر و برم

[illegible] / [illegible]

مهر از مجمع تو گردهٔ نان — ماه از مطبخ تو کاسهٔ ادام

در زمان تو بهر مهمانی — میش را گرگ می برد به کنام

می برد زال کشور تو شاها — گاو سر گرز را ز پنجهٔ سام

گاه تصویر لوح پیشانیت — حل نماید ماه را به تمام

تمشیت می دهد هر آنچه قضا — نفس تو می نمایدش الهام

الف راست قامت اعدا — گردد از هیبت تو حلقهٔ لام

عقل اول به حیلهای لطیف — دانش از فطرت تو گیرد وام

طیب خلق تو میکند بجهان — حشر اجساد هم چو روز قیام

می نماید ز خوف نعرهٔ تو — پنبه در گوش خود فلک ز غمام

زاید آمد نوالهٔ کرمت — از دهان کشادهٔ اوهام

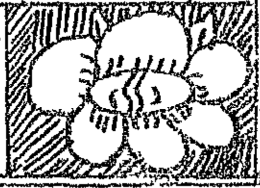
شام افلاس دوستان تو صبح — صبح امید دشمنان تو شام

بی لگام فرد گذاشت ز سر — زیر ران تو ابلق ایام

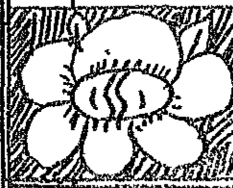
منعقد گردد از کفایت شوق — بر ولای تو نطفه در ارحام

خطری نیست چون دلیل توی — بختی چرخ اگر گسست زمام

تا که باشد به شرع مصطفوی — شیرهٔ رز بدون طبخ حرام



بی نمک دوستان تو نوشند
بادهٔ عیش را به زرین جام



اگر ز کشت امیدم جوی شود دهقان
رسد به خوشهٔ پروین آسمان خرمم

امانتی که ابایش نمود چرخ و جبال
ز بو البشر بوراثت رسید تا پدرم

برین قصیده که سلک درر بود نظمش
بجاست گر به تمامی دهان پر از گهرم

سها اگر به شنیدی ظهیر نظم مرا
بچشم خویش کشیدی غبار ره گذرم

ببین که لوح مدیح تو چون حدیقهٔ تر
دگر نه رنگ پذیرفت از دم جگرم

منم که صورت آیینه می شود طوطی
اگر نه مدح تو شعری سر زبان ببرم

فنی که می نگری از فنون من دو لست
که از مسایل حکمت پر است صدر و برم

تو باغبانی و من غرس دوحهٔ علمم
[illegible] شود [illegible] بار و برم



همیشه تا که بود فرق بین عقل و [illegible]
بپاس سایهٔ اولاد تو چون هما بسرم



دی چو بنشست فلاطون [illegible] شام
چرخ بر بنا گوش فلق داد کواکب ز مسام

رفته در خلوت احباب چه مرد و چه [illegible]
خفته در گوشهٔ افکار چه کبک و چه حمام

کرده سر بر سر زانوی چو چرخ کبود
[illegible] که بیاید ز [illegible] پیام

پیکرش گشته از آن جوی مجره [illegible]
[illegible] با [illegible] لام

کسب او نور زمان را ز جبینش انوار
فعل او سیر جهان را ز مسیرش آرام

ناشر سحر بیانی بر از و بود به پاست
که نگاه قلمش خیره [illegible]

که نشست این کارگه کون و فساد
می نوشتی بدو سر لوح ز برجد احکام

زلال چشمه نوش است درد میکده ام　　عبیر گیسوی حور است گرد ره گذرم

نجنبد گر ز فلک چو غنچه گره　　لبان جامه گل جیب طاقتش بدرم

درین زمانه برای خلافت ارضی　　نموده خالق بی مثل آدم دگرم

منم که بر دل کروبیان بود منقوشش　　لبان جوهر اول طهارت گهرم

من آن دلاوردین تنم که روز نبرد　　ز ماه نو بودش تیغ قرص خور سپرم

بنوع نوع کرامات در زمان مشتهرم　　به جلبش جلبش کمالات در جهان سمرم

شهنشها ملکا خسروا جهان پناها　　ز مدح تو به ثریا رسید شعر ترم

به گاه معرکه دست قضا دهد تزئین　　هلال یک شبه را هم چو تیغ بر کمرم

چمن که عطر دهد نفحه ایست از خلقم　　حجر که لعل شود شعبه ایست از نظرم

من آفتاب سپهر جلالم و اقبال　　به پیش پیش رود چون ستاره سحرم

عدو به جیب زدن من چگونه گردد راست　　که در جبین ولیا راست نصرت و ظفرم

به چرخ ساخته همیان کهکشان طویل　　پر از کواکب رخشنده بذل مختصرم

طلای سیمین خورشید گاه بذل و عطا　　به رنگ ذره نماید حقیر در نظرم

ز معنی گاه زیبن طعمه میدهم هر شام　　به شاه باز جواهر پر فلک تیرم

قدر به محکمه خواهد شهادت عدلم　　قضا به دعوی خود می خورد یمین سرم

چو نیرین شود دور نقص رجعت شان　　فتد به خمسه حیران به سهو گر نظرم

منم که در صف هیجا براست دفع گزند　　ز جنبش عالم بالا همی رسد حشرم

بر آن مزرعه بود درو دهقانی — سبز میکرد بذر و زراعت چو خوشهٔ غمام

می درودی بدم داس سه نود شلتش — خوشهٔ سنبله را بر فلک مینا فام

هرچه از دانهٔ انجم به شدی حاصل او — بهر ایام غلا جمع نمودی به سهام

بود انبوه ثوابت بر چرخ تا من — بر در آصف جم قدر چو جمهور انام

آنکه از هیبت قهرش صفت هیئت قاضی — داده اند از کف او بختی افلاک زمام

وان که از حکمت حکمش بدرون آفاق — قوت نامیه تاثیر کند در اجسام

تا که حاضر به نمایند بگاه طلبش — کسب هر صورت جزویه نمایند اوهام

جوهر فرد شود از دم تیغش تقسیم — عنصر نار خورد بر لقف قهرش اقسام



مطلعی تازه کنم بهر خطابش ترقیم — باد رش کرده فصاحت چو نبید اندر جام



از پی خدمت تو روح حلول اجسام — می نماید بهر این گنبد خضرا بدوام

گرگ در عهد امان مهد تو هنگام صداع — اید از بهر سیادت به ببیوییت اغنام

هر سحر در چمن دهر لصد عجز و نیاز — روح از خلق تو باد سحر گیرد وام

آسمان خواست که ساید سر خود بر کف پات — ق — عقل فریاد بر آورد که ای بی آرام

می ندانی که نیابد شرف اقدامش — هر سیه چرده اسیری تن نیلی اندام

دست بنای قضا حین بنای کاخت — هیکل مهر کند صرف جدر جای رخام

بازوی زور ترا صورت هیکل کونین — پنجهٔ جود ترا عقد ثریا انعام

طبع او از پی تصنیف مولف پر فکر — دست او از پی ترقیم مقید به قلام
ثبت در دفتر او بود ازل را آغاز — نقش در مکتب او بود ابد را انجام
نامه‌اش حاوی تفصیل زمین بر افلاک — خامه‌اش کاتب تقدیر جنین در ارحام
باز قصری ودران قصر بهت حور وشی — بینش اصبح اعجاز زرخش ماه تمام
خار خار نگهه نرگس جادو زالش — می ربودی ز دل عیسی مریم آرام
پسته را دل بدو نیم از لب عناب او — سنگ بر سر زند از چشم سیاهش بادام
بادشاهی بد از ان قصر به یک درجه رفیع — کهکشان رمح وکواکب چشم و چرخ غلام
راکب ابلق ایام دوانا در سیر — گرد بر گرد اقالیم خود از بهر نظام
گاه از بعد نمودی متصعت العباد — گاه از قرب نمودی متخلخل اجسام
در جمادات از و گوهر حمرا انشا — بر نباتات از و اطلس خضرا انعام
گاه میریخت صواعق لقب قهرش زدخان — گاه سیداولالی کف بدلش زغمام
باز کاخی بر از ان قصر دستاده وردی — تشنه خون جهان ترکی و نامش بهرام
ریزد از ناوک او جرم ثوابت انوار — گردد از خنجر او فصل عوارض ز اجسام
حلقهٔ قوس قزح جائی کمان اندر دست — بکتر چرخ کهن جائی زره بر اندام
بود مردی بر از ینها همه در قصر ششم — سعد اکبر لقب و حضرت برجیسش نام
ماهر فن قضا عالم علم افلاک — واقف حکم قدر حاوی دور اجرام
بی قلم کرده همی شکل قلیدس تحریر — بی زبان گفت همین مسئلهٔ علم کلام

درکف صفحهٔ قرطاس دهد روح ظهیر
جان عرفی به تراشد بنویسم اقلام

ثاله ازکشت احبای تو بادا مسعود
برق بر خرمن اعدای تو افتد بدوام

تا ز تاثیر شهنشاه فلک جسم زمین
ق
در دهد ادخنه را بجزه خود ز مسام

بی اعدات تو هر لیل بود رجم شهاب
بهر احباب تو هر فصل بود مطر غمام

منم آن طوطی شکرشکن باغ نعیم
که چکانم ز لب خامه زلال تسنیم

منم آن گنج گهر سنج معانی که درو
خوار تر از خزف گفته بود دُر یتیم

منم آن بلبل خوش لهجه بستان جلال
که کنم غاشیه بر دوش گل باغ نعیم

منم آن عقل مجسم که به صد عجز و نیاز
دانش از فطرت من گدیه کند نفس حکیم

منم آن برق طبیعت که [illegible] در بر او
تیره تر از شب یلدا ید بیضای کلیم

گوش گردد همه تن صورت گل بر چمن باغ
عقده ها را صم و ابکم از بیتش تسلیم

بر ثریا دم تشنیع زند خوشهٔ تاک
اتفاقم قند ار بر لب [illegible] تنظیم

گر رسد از مدد بخت زلال سخنم
خضر را چشمهٔ حیوان بخشش شود دم حمیم

یوسف طبعم اگر جلوه کند تبر او د
از کف دست زنان بهر دل خون تقدیم

رمد از رایحهٔ گل به چمن زار جنان
گر برد نکهتی از نظم ترم مغز نسیم

گوهر نظم مرا حاذن جنت از شوق
بسته در گردن [illegible] حوران بهشتی چو یتیم

گر فتد رشحه از آب زلال سخنم
خنده بر چشمهٔ [illegible] زند [illegible]

نطق تو شهد کند زهر عقارب با ذناب — خلق تو نوش کند نیش افاعی در کام
باده در جام که آرنده است الساقی سور — آفتابیست که در برج حمل کرده مقام
زان دهد شام و سحر جوهر عاشر تحریک — تا کند دوک فلک رشته عمرت ابرام
چرخ چون مطربه تعظیم تو افتد به سجود — عقل چون حاج پی طوف تو بندد احرام
گردد از پیک قمر نیز سریع الحرکات — گر شود حکم تو بر قطب شمالی که خرام
دهر با ناخن علم تو کند حل عقود — مشک از نکهت خلق تو دهد طیب مشام
گر نه ملکت بود این چرخ تنومند چرا — حلقه در گوش کند از سه تو هم چو غلام
نکند جلوه به گردون سه نو عکس دهد — تیغ الماس تسکافت تو اگر بر لب بام
در همین بحر که بحریست دُرر ریز چو بحر — بسته بر کوکب سیاره به ترتیب نظام
الوری اهل لسانش به تخلص خوانند — اوحد الدین انوری بر لب شاهانش نام
مسرور اگرچه که آن شاعر طوطی منقار — که دهد طعم شکر ذوق کلامش در کام
بسکه بر دیده عقل تو نباشد محجوب — ای بدل رای ترا ثابت و سیاره غلام
کز همان باده که کرده است قضایش مخمور — جرعه ریخت قدر نیز مرا اندر جام
این هم از بهر تو تائید سماویست که باز — از لبیب ابوالحسن آن بادشه نیک انجام
هم چو من معجزه طبعی بگلستان ثبات — ریزد از کام نبی خشک لباب بادام
خود تو دانی که درین عهد عدیم المثلم — خاص بر دعویم اقرار نماید هم عام
دامن سعی چو بندم به میان طبعم — از پی مدح تو ای بحر کرم مخمر کرام

دهم جلوه معانی به لطائف چو ق بجو ق — هم چو ذرات بر چشمهٔ خورشید و سیم

پر شود صفحهٔ کاغذ همه از دُرّ نجوم — کلکم از مصرع منقوط نماید ترقیم

گنج گنج است مضامین ز معانی بلند — در دلم از پی ایثار شهنشاه کریم

آنکه تیغ دو سرش جرم فلک را بکند — همچو انگشت نبی قرص قمر را به دو نیم

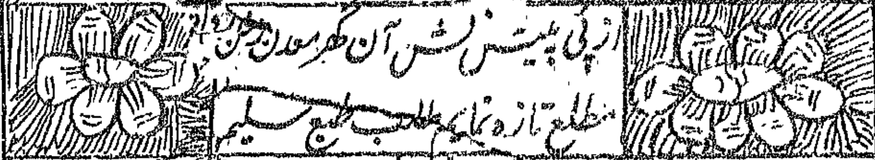
عارف سرّ حق و روح این را او ستاد — که حدوثش به معیت شده یکسان القدیم

خیمهٔ قدر ترا چون بنهد دست قضا — کمتر از جبههٔ آب شود عرش عظیم

مهر او راه نماینده گلزار جنان — قهر او شعله فزاینده نیران جحیم

تیغ تیزش بگه معرکه در جدول خون — بنماید لجه و صورت ضرب و تقسیم

آنچه در عالم هستی شکند منع خلا — اگر نفس باز کشد شیشهٔ این چرخ جسیم



از پی پیشکش آن گوهر معدن [illegible]

مطلع تازه نمایم طلب طبع سلیم

گنج بخشی تو دیگر باره بیان عظیم — که مسیحا کند از دیدن آن سر به کلیم

گرد را بید به پناه تو ستشها سپره — مردم دیدهٔ خورشید شود از تعظیم

تا دم حشر نه روید به چمن سنبل تر — گر کنی مسئلهٔ دین به حدایق تعلیم

آنکه اندر شکم این سقف مقرنس کرباس — حفظ خود شامل عاشق کنی از فیض عمیم

دانه و دام خط و خال بت چو نژاد — به کشد طایر پر کنده دل را از بیم

میزند در همه [illegible] — [illegible] لیلی [illegible] تو [illegible]